جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۷/۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب: جنگ نظم و نثر
مؤلف:
مترجم:
شمارهٔ قفسه: ۱۶۵۵۳

سعدی

... سوز حریفان بسوی عود

وز سوز ما ... جان مجمر است

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
اینهمه وصف تو که میکنند بقامت

عزم رحیلش بماند و اقامت

سعدی

گر گذری بر ... قیامت

سعدی

سعدی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کلام خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

[illegible]

حکایت جوان بغدادی

حکایت جوان بغدادی و معشوق کنیز خود با [illegible]

حکایت جوان بغدادی

وبلب آب دویدم کشتی دیدم که خس خانه در او درست کرده بود و [illegible] و قهوه [illegible]
و نقل و جنس بسیار جمع کرده ملاحان را گفتم [illegible] که مرا به بصره رسانید [illegible]
کف [illegible] درم بدهد با ما در کشتی نشین ولیکن این کشتی از آن هاشمی است از اهل بصره
و ترا با این لباس نتوانیم که در کشتی نشانیم اما جامه ملاحان در پوش تا او ترا [illegible] چون
[illegible] هاشمی [illegible] جوان [illegible] اسباب بدیدم با خود گفتم باشد که این [illegible] کنیزک من
باشد پس جامه ملاحان در پوشیدم و آنجا نشستم بعد از ساعتی کنیزک خود را دیدم که
می آمد [illegible] کنیزک دیگر که در خدمت او بود چون مرا دید [illegible] خدا را
شکر کردم و گفتم یارب جمال مقصود از پرده توفیق کرامت کن [illegible] مناجات بودم
که جوان برسید با طایفه [illegible] چون در کشتی نشستند [illegible] طعام [illegible]
جوان هاشمی با کنیزک نشست [illegible] و باقی طعام [illegible]
طعام آن جوان با کنیزک [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس کنیزک [illegible] بربط [illegible] و سماع آغاز کرد و این بیت بگفت
بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باکمال [illegible]
[illegible] و این ابیات آغاز کرد
بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کردند [illegible] کشتی [illegible] انکار کردند [illegible] که مبادا
این سوال [illegible] گردم [illegible] پس غلامی
بیامد و مرا [illegible] جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازگفتیم **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
[illegible]

اند شب تو شب [illegible] شب [illegible] نهان [illegible] در وصل تو بسته بود جان و جانم
چون تو [illegible] جوان [illegible] در عقب او فرستاد و این اوازه
در شهر افتاد [illegible] لطیف طبعان [illegible]
جام [illegible] عشق [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

حکایت جوان [illegible]

[illegible] بود
[illegible] فرزند [illegible]
بسیار [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] ازان زمان [illegible] جوان [illegible]
پدر دختران [illegible] فرزند [illegible]
یکی [illegible] دختران [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] دختری [illegible]
[illegible]

حکایت کنند یکی از ندمای [illegible] نظام الدین [illegible]
مشغول [illegible] غلام [illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible] نظام الدین [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible] **حکایت کنند** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** گویند [illegible] جوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اسباب [illegible] با کاروان [illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
چهارم [illegible]
[illegible]
[illegible] سلاح [illegible] غلامان [illegible]
[illegible]
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
بود [illegible] زندان [illegible]
بود [illegible] زندان [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
زن [illegible] زندان [illegible]
[illegible]
[illegible] سلاح [illegible] کاروان [illegible]
[illegible]

حکایت گویند [illegible] جوانی [illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جوان [illegible] و گفت **بیت**

و بالجمله چون بعد از آن روی بفضل الله کرد و گفت ای جوان بدان که مرا ابوالحسن ... میگویند و پدر خلیفه بغداد را امیر بود چون پدرم وفات یافت من بر تخت سلطنت بجای او نشستم و ... اکابر را بطلبیدم خلعت دادم و نوازش کردم ارکان دولت گفتند ترا بخدمت خلیفه باید رفت تا منشور ... حاصل کنی و منشور ولایت بنام تو ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و مهر بکمال آنجا میسر که دولتخانه من فی الواقع عمارت است پس خلیفه رسید که اگر سرّ من بسر رسد و تو را آگهی شود من فی الحال چشم و دزدی بر تخت نهان شده بکذار که این بجره
بکشاد خلیفه با نهادمان رفتی و صورت که زنهار نقیبی آن جوان داخل شده بر کنار تخت بنشست
و باکسبه کنیزکی گفت ای جوان کجا را بخوان بجره کشت و کنیزک را بپرسید از آن جوان آمد
شد خلیفه با جمیع خشم و معانی دزدی که گرفت و فساد ما را فزود تا خشم کرد و مرا از زیر تخت
بیرون آورد و خلیفه با آنکه من دزد که ای بدبخت این زنهار کو بدین روی من بجره
من بکری من از دستان صبوری شما ... کار کرده بود که جواب بکو تیغ بر سر
و قصه گشتن من بکرد ناگاه ... زد دزد را بگفت ای جوان مادر ... خون شد
جوان ماه دید ... خواهی گفت بفرمای تا دستهای مرده ...
در سیطا انداختند تا هلاک شود پس حسب اشاره خلیفه دستهای ما هر دو را بر بستند و از
بالای ... در آب انگندند چون من رسن کوهکن شناکری آموخته بودم بشنو پس شنا
خود را بساحل رسانیده و کنیزک در آب غرق شد چون بندهای دستهای من تر شده
بود زود را کرده دستهای کشوده کنیزک را از کنار دجله دیدم مرده افتاده بر دوش گرفتم در
میان کورستان گوری بکندم و کنیزک را دفن کردم اما از فراق او آتش در جگرم شعله زد
و آب از دیده میراندم و زار زار میگریستم و سوگند یاد کردم که تا جانی باشد بر سر گور او مجاور
شوم و دیگر باز در بغداد پا نگذارم اکنون که ترا در گورستان دیدم تصور کردم که از اهل بغدادی
چون تو مرد غریبی را با تو کاری نیست تیر ... احوال خود بر آمدی از آنکه ... از گفتار او متحیر
گشتم و بعد از آن ... ترا بر کشادم ... خود را ابو الحسن ... اقرار کردم
ای جوان مرد ... آرام نگیرم تا تو بکام خود رسی ... حاصل کنم فضل الله
بر وی ...

برو ی آفرین کرد و آن شب در آنجا بود و شب دوم ابوالحسن قبای و کلاهی ... را او پوشانید و خود هم
... پوشیده ساز ... در هر دو با اتفاق ... بران محل ... خانه موقف
و موقف با غلام خود ... شده بود و در بر خانه در کمین نشسته ... ابوالحسن ...
موقف ... بود ... بسیار برده بود و موقف و غلام در کمین نشسته بود ...
آمده ... فضل الله و ابوالحسن بر در خانه موقف ... ابوالحسن ... گوشه بام ...
و بر بالا رفت فضل الله ... هر دو ... موقف با یاران خود ...
و هر دو را گرفته ... بستند و بزندان خلیفه بردند ...
و گفت از کارهای ... چیزی بر تو از دزدی ... این ...
چرا این کار را اختیار کرده ... ابعلاقی ... مرغان هوا ... شما ...
گفت ای جوانمرد از تو سوالی دارم جواب من بگوی گفت آن چیست گفت اگر بار را باره
کشته ... ترا از ... گفت ای ...
دزدی کردم ... این جوان غریب ... خون ... کردن ما و تو ...
این بیچاره ... احوال ... گفت زندان ... متفکر شد
و بعد از آن فضل الله را گفت این کلاه و قبا که پوشیده ... فضل الله قبا و کلاه را ...
دادند و زندان ... گرفته ... کردن او ... از زندان
بیرون کرد فضل الله ... ماصل ... زندان
... ابوالحسن ... فضل الله ... عاشق ...
... در قبا و کلاه ...

تا شرح گفت ناگاه قاضی شهر بغداد با ملازمان چند میگذشت نظر شریفش بر وی افتاد پرسید که ای جوان
از کجایی و حال تو چیست ... افتاده ... فضل الله گفت ای بزرگ سرگذشت
من دراز است و محنت بیکران اگر گویم ترا ملالت شود قاضی گفت فارغ شو و احوال خود
باز گوی فضل الله زبان بگشاد و هرچه او را پیش آمده بود از اول تا آخر همه باز گفت قاضی
سخنهای او را بشنید ... بر حال او ... موقف ...
کنم و قبول ... باشی ... او ... دختر ...
... فضل الله را ... بردند ...
... در مجلس حاضر کردند
... با اعزاز و اکرام ... بر پهلوی خود بنشاندند ... قاضی ...
فضل الله را گفت این شاهزاده بنده خانه را بقدم مبارک خود مشرف ساخته ...
چگونه ... موقف ... ساخته داد و ... موقف با دل ...
تا قاضی ... موقف ... بسیار کرد و در کنار گرفت و بر پهلوی خود بنشاند و با او در
سخن آمد و گفت خدای تعالی کسی را اگر ... بر تخت نشاید کردن این جوان که بر پهلوی
من نشسته او را می شناسی موقف گفت نه قاضی گفت پسر ماهیان شاه است که امیر ...
و بعد از خلیفه بحرمت و نعمت و فرمان بزرگتر از او کسی نیست موقف چون نام ماهیان شاه
شنید از جای برخواست و در پیش فضل الله خدمت بجا آورد و گفت ای مخدوم زاده بنده را
معذور دار ... خدمت ... فضل الله چون از قاضی این ...
حیران شد و او نیز ... سخن قاضی موقف ... قاضی موقف را گفت
بدانکه این بزرگزاده صفت جمال دختر تو شنیده است ... دستوری

پدر سر بدار بجا آمده و منزل ما را بقدم خود مشرف ساخته چون این سعادت تو روی
نموده است باید که دختر خود را ... بر جان ...
به ماهیان شاه ... موقف گفت
ای قاضی ... دختر خود به پسر ماهیان شاه دهم که هزار کنیزک ...
دختر من در ... قاضی گفت ... اما اختیار از جانب ...
پس موقف گفت ... فرزند ... ادرم ... با اهل خانه ...
گفت حاکم خانه توی ... فرزند صلاح است که اول عقد کنی
... اهل خانه ... بکیبار ... شوند که ... دیگران ...
... دختر ... چندان ...
روز ... ماهیان شاه ... چندان مال و نعمت بیاورد
... راضی شد ...
قاضی عقد بسته ... خود را ... فضل الله ...
موقف ... چون ... خانه رسید ...
و با اعزاز ... دو ... خانه که ... سعادت ...
نهاد و فضل الله را ... دختر خود ...
تمام ... فضل الله ... مطلوب ...
... شادی ... سجده ... قاضی ...

بحیش گرید دیگر روز قاضی وکیل را پیش خود خواند و گفت [illegible] فضل الله پوشیده بود [illegible]
[illegible] موقوف فرستاد و گفت [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پیش قاضی آمده [illegible]
[illegible] فضل الله [illegible] فرستاد و وکیل [illegible]
قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] فضل الله [illegible]
[illegible] دختر [illegible] قاضی
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] گفت قاضی [illegible] دختر [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] دختر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] گفت [illegible] قاضی [illegible]

از برای آن [illegible] مسلمان [illegible]
قاضی گفت [illegible] دختر [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
گفت [illegible] دختر گفت [illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی [illegible] دختر گفت
ای مولانا [illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible] دختر گفت [illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible] گفت [illegible]
قاضی گفت [illegible]
دختر گفت [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible]

حکایت [illegible]

او بگوید [illegible] خانه
[illegible]
[illegible] قاضی چون [illegible]
[illegible] گفت [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] گفت قاضی [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختری [illegible] قاضی
گفت [illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible] گفت [illegible] قاضی [illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر [illegible] گفت
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر [illegible] مسلمانان [illegible] دختر [illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible]

[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
قاضی چون [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دختر [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قاضی گفت
[illegible] قاضی گفت [illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی گفت [illegible] دختر [illegible]
[illegible]

چنانکه ... فضل الله بعد از استماع این سخن ... [illegible]
بروی ... ماهیان شاه فضل الله را احضار ... [illegible]
او ... بغداد ... چون خلیفه بغداد ... شهر با اکابر و
اشراف باستقبال بیرون آمده با اعزاز و احترام تمام بشهر در آورده و در سرای خلیفه فرود آمده
و بنشستند خلیفه از ماهیان شاه ... احوال نمود ماهیان شاه گفت پسری دارم
... پسر بر دختر ... عاشق شده و قاضی شهر ... [illegible]
من بخدمت آمده ام ... حضرت خلیفه ... قاضی ... [illegible]
... قاضی ... ماهیان شاه ... [illegible]
گفت ... بغداد
بعد از ... ماهیان شاه از خدمت خلیفه بیرون آمده ابو الحسن ... [illegible]
زندان بیرون ... قاضی ... ابو الحسن ... [illegible]
... ابو الحسن ... ماهیان شاه ... [illegible]
خلیفه ... [illegible]

[illegible]

ابن [illegible] ابن محمد

۴۳۱

ناگاه در راه افتادم و بپای خود از بغداد گذشته در سواد الاولاد الصفدر [illegible]
آمدم با سعید [illegible] گر ایام با جراحت [illegible] مرا گفت [illegible] سلام کرد [illegible]
چون میان بازار رسیدم جمعی دیدم [illegible] بر جاهای [illegible]
و باکوکبه تمام می رفتند با خود گفتم لابد بدعوت میروند چون [illegible] ایشان امکان
بود خود را [illegible] ساختم و در میان ایشان روانه شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم
دار پرده بر داشت با خود گفتم همانا که مرا این جماعت در میان جمع کیا [illegible] چون
در رفتند من نیز در شدم و [illegible] نظر کردم سرای عالی دیدم [illegible] فرش و
اوانی مناسب [illegible] بگوشه نشستم [illegible] رسیدم [illegible]
و این جمعیت برای چیست گفت این سرای [illegible] جمعیت
که [illegible] خطیب حاضر شد و خطبه بخواند و عقد منعقد شد [illegible]
در آمدند و در پیش هر کسی طبقی از زر نهادند من با خود گفتم همانا که مرا این بزرگان [illegible]
طبق [illegible] پیش من نهادند پس کاغذها دیدیم که نثار کردند و آن قبالات ضیاع و عقار بود هر کس
بر گرفتند من نیز کاغذی بر داشتم و غرض آن بود که [illegible] قبالات [illegible] ضیاع
ملک او شود چون جماعت باز گشتند من خواستم که بروم غلامی بیامد و [illegible] سعید
و گفتم [illegible] همانا [illegible] طبق [illegible] فضل [illegible] دیدیم
گفت تو در میان این جماعت غریب بودی حال خود باز گوی که اینجا چون افتادی [illegible]
بر فقر و حاجت [illegible] حوادث روزگار باز راندم [illegible] سعیدی گفتم [illegible]
کجا نزول کرده گفتم اولاد و اتباع من [illegible] مسجد اند [illegible] من [illegible]
معین [illegible] فرمود [illegible] اسباب [illegible] پس [illegible] خواندند [illegible]

[illegible] گفت حالی خادم آمد و تشریف آورد چون تشریف بپوشیدم مرا آن روز در خدمت خود
نگاه داشت چند [illegible] اجازت [illegible] گفتم اولاد من [illegible] مسجد [illegible] فرمود که
هر که در خانه خدای باشد ضایع نشود [illegible] چون صبح صادق بدمید
و عروس عالم [illegible] گفت [illegible] اولاد تو [illegible] بود نزدیک ایشان برو و
ایشان را به پیش من [illegible] پس خادمی با من روان کرد من خواستم که بطرف مسجد بروم خادم
مرا بجای دیگر برد سرائی دیدم رفیع و در گاهی عالی خادم گفت [illegible] سرای [illegible]
که فرزندان تو اینجا اند بخانه در رفتم اهل و عیال را دیدیم گفتم شما را کی اینجا آورد گفتند
دوش [illegible] اینجا آوردند [illegible] چند غلام [illegible] خادم [illegible]
[illegible] فرستاده اند [illegible] چون [illegible] سر بر زمین نهادم
و خدای را شکر کردم پس هر روز که ملازم او بودم ترقی و عاطفتی فرمود چنانکه از اقران
و اکفاء ممتاز شدم و امروز که او رفته است اسباب و املاک من تمام شده است
اکنون این یک لطفی از الطاف اوست که تقریر افتاد [illegible] شکر او بر عالمیان
بگزاردن نعمت [illegible] هادی [illegible] قطرات اشک [illegible]
الرشید جاری شد چون پیر حکایت تمام کرد فرمود که هزار دینار زر سرخ [illegible]
و [illegible] املاک او [illegible] اولاد [illegible] پیر چون این
بشارت بشنید گفت یا امیر [illegible] ابن انعام و اکرام که امیر فرمود هم
از برکات [illegible] انعامی که در حق [illegible] تحقیق [illegible]
وادراک ایام [illegible] بود [illegible] الزمان نقش [illegible]
[illegible] ایام [illegible]

۵۱

[illegible]

۱۸/۴/۱۷

[illegible] بنده [illegible] و انعام ها
[illegible] بود [illegible] مقابله کرد [illegible]
[illegible] تا معلوم کرد که شکر نعمت [illegible] رفعت [illegible]
سبب حصول [illegible] شکر نعمت [illegible] نعمت [illegible] شکر [illegible]
شکر نعمت [illegible] نعمت [illegible] مانند حکایت آورده اند که [illegible]
که ابوذرجمهر در خاطر انوشیروان آمد او را مقید کرد [illegible]
فرمود و فرمان داد [illegible] و [illegible]
و یک کف [illegible] و یک شربت آب [illegible] و از زیادت
بر اطلاق [illegible] هر چه کنند [illegible] بوذرجمهر [illegible]
جمس [illegible] اصلا کلمه نگفت [illegible] اضطراب [illegible] نظ [illegible] انوشیروان
جمعی را فرستاد که بنزد او روند [illegible] تا [illegible] طایفه [illegible]
انوشیروان [illegible] عظیم [illegible]
[illegible] صبوری [illegible]
[illegible] بوذرجمهر گفت [illegible]
[illegible] اطلاطون [illegible]
برقرار [illegible] بیان [illegible] بوذرجمهر گفت [illegible]
[illegible] اعتماد [illegible] بر حق تعالی [illegible] حق تعالی تقدیر کرده است سیوم [illegible]
صبر بهترین چیزهاست که مبتلایان [illegible] پناه کنند چهارم [illegible] صبر [illegible]
کسی [illegible] بلای [illegible] شود [illegible] شیب [illegible]
[illegible] حصول [illegible] انوشیروان [illegible]

حکایت بر فور [illegible] اطلاق [illegible] نظر [illegible] بعد از آن [illegible] کرد
وقتی جمعی با امیرالمؤمنین حسین علیه السلام [illegible] بر نشسته [illegible] ایشان
[illegible] شدند [illegible] سلام کردند [illegible]
[illegible] گوسفندی [illegible] گوسفند
[illegible] چون باز گردیم [illegible]
[illegible] چون [illegible]
و گوسفندان [illegible] چرا [illegible] گوسفند را
[illegible] شناختی [illegible] شناختی [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] و [illegible]
کفاف صرف [illegible] تا که [illegible] امام حسین علیه
السلام [illegible] او را [illegible] شناسی [illegible] گفت [illegible]
امیرالمؤمنین حسین [illegible] گوسفند [illegible]
گوسفند [illegible] درم [illegible] بدو داد [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible] درم [illegible] عبدالله بن جعفر [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible] درم عبدالله بن جعفر دو هزار گوسفند
و دو هزار درم [illegible]
[illegible] هزار گوسفند و چهار هزار درم [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

۵۲

در بازار بر مرغی ... رسید مرغی کرده دید که کوشش میکرد و بر سر خویش بسته و زنی انگشت چون
من رسیدم زن از رجال پیش من آمد و سلام کرد و عنان من بگرفت و در خوشه فرود آورد
کرد و من فرود آمدم و نشستم پس از زمانی پیر او برسید بشناختی مرا گفتا فرود آمدم مرا پرسید پس زال
گفت ای پسر زود مصالح مهمان قیام نمای و آن بز را بسمل کن تا طعام مهیا سازیم پسر گفت
تخت بر دو مو پیش بیامد که بز نیز بر خیزد زال گفت تو بیچاره ای و باز آی بیرون شود و مهمان را
گرسنه گذاشتن از مروت دور بود پس بز نزد او شدند و در بکشت و از آن نان [illegible]
طعام ساختند و پیش آوردند چون فارغ کردم [illegible] هیچ نداشتند و از [illegible]
مهمان کرده من پس آن زال را گفتم مرا میشناسی گفت نه گفتم من حاتم طائی ام بیا تا قبیله من
آیید تا در عوض شما [illegible] دارم و حق ضیافت بگذارم زال گفت ما از مهمان مزد
نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ قبول نکردند دانستم که ایشان از من در کرم بیشترند
حکایت [illegible] توبه کردن او [illegible] آورده اند که در شهر بصره شخصی بود [illegible]
در راه [illegible] روزی [illegible] پشیمان شد با خود گفت [illegible] تا کی عمر در ضلالت و بطالت بگذارم بخدمت شیخ زمانه حسن بصری رفت و توبه کرد [illegible]
[illegible] در بطالت حاصل کرده بود [illegible]
[illegible] بخدمت حسن بصری رفت و گفت ای شیخ [illegible]
بر سر کار خود باز خواهم رفت حسن گفت اگر [illegible] بر سر کار خود روی [illegible]
[illegible] قبول کرد و باز رفت [illegible]
زن [illegible] با عیاران [illegible] قطع طریق مشغول شد روزی کاروانی را بزدند
و مقدم کاروان را [illegible] گفت [illegible] قبول [illegible]
عیاران گفتند که [illegible] شده [illegible]

کشتم عیاران از آن سخن بهم بر آمدند و بهت گرفتند و مقدم کاروان را پیش شیخ بردند و گفت ای
خواجه بدانکه شیخ من مرا وصیت کرده است که با هیچکس کم نکنم اکنون من ترا نکشتم و از جان
تو [illegible] تعجیل تمام [illegible] از آنکه عیاران خبر شوند بجان بسلامت بر بازرگان
گفت ای جوانمرد [illegible] حقی بزرگ ثابت گردی و منت بجان من نهادی حق ترا هرگز
فراموش نکنم بدانکه من فلان کسم و خانه من در بصره در فلان محلت است [illegible]
اگر تو پیش من آئی حق تو بگذارم و ترا خلعت پسندیده بجای آرم حالیا میخواهم که بعضی
از حقوق خدمت بجای آرم در میان کاروان خری سیاه است در پالان او خریطه
جواهر نفیس تعبیه کرده ام جهد کن آن خر را بدست آور که آن مال تا عمر ترا وفا کند [illegible]
باشد بازرگان روی بشهر نهاد و پیش عیاران رفت و گفت او را کشتم و آن خر را بیاوردم
[illegible] عیاران گفت من بغایت خسته ام ساعتی برین خر خواهم نشست گفتند [illegible]
مرد بر خر نشست و در پس [illegible] رفت و روی بسوی شهر نهاد چون بشهر رسید آن خریطه را از
پالان خر بیرون آورد و بنقد [illegible] جواهر نفیس در آنجا بود با خود گفت این مال [illegible]
مرا حلال نباشد صواب آنست که پیش بازرگان برم تا او مرا چیزی بدهد بخانه بازرگان
رفت و خریطه جواهر تسلیم نهاد بازرگان او را [illegible] بسیار [illegible] گفت ای جوانمرد ترا
منت بر من بسیار است [illegible] مبلغی مال [illegible]
جواهر نهاد و به وی داد او مرد ببرکت نصیحت شیخ حسن بصری [illegible]
و ترک عیاری گرفت در توکل [illegible] در بوستان [illegible] تازه تر و خوشبوی تر از
توکل نیست [illegible]
معطر کرده اند تا بحکم نص و ما من دابة الا علی الله رزقها روزی همه [illegible] خالق رزاق را

دانی علاج مخلوق نتوانی بیت [illegible] حالت رزق که خدا داد رزق [illegible]
سوز را روزی از سلیمانست رازق خالق سلیمانست حکایت یکی از مشایخ طریقت
بر سبیل تجرید و توکل قدم در بادیه نهاد [illegible] زاد و راحله در صحبت [illegible]
زنان می رفت روزی بخود در نگریست [illegible] راه یافت و گفت ای تن [illegible]
در مقام توکل و تسلیم قدمی ثابت دارم که زاد و راحله [illegible]
روی بخانقاه [illegible] نهاده ام چون این سخنان بر ضمیر او بگذشت در پهلوی او صاحب قبولی
بود که در توکل مقام رفیع داشت بفراست بر ضمیر او واقف گشت گفت ای درویش عزم کجا
داری گفت عزم مکه پرسید که زاد و راحله تو کو گفت بر حق توکل کرده ام و بر اعتماد او قدم
در راه نهاده گفت ای بیچاره تو گمان برده که از جمله متوکلانی غلط کرده [illegible]
در اهل صحبت قافله [illegible] صاحب فتوت که ترا ببینند بر تو ترحم کنند [illegible]
این حال توکل نباشد که بار از پشت حیوان برگیری و بر دل او میان نهی توکل آنست که چنان
روی که دل کسی در بند تو نباشد و دل تو در بند کسی نبود [illegible]
کرد و از سنگ [illegible] دید آنگاه آن صاحب دل گفت [illegible] سال است که این بادیه را بقدم توکل
می سپرم و سنگ [illegible] را بر دوش خود میکشم تا قافله گمان برند که من توشه دارم و دل
در بند من ندارند چون شخص در توکل بحد بلوغ رسد [illegible] از خوان ذو الجلال [illegible] حکایت
یکی از پیران طریقت حکایت کرد که وقتی با جمعی از متصوفه در سفر بودم [illegible] توکل و یقین [illegible]
درویشی از آن میان خواست که صحت توکل و کمال نفس خود با ایشان بنماید سوگند خورد که
درین راه هیچ طعام نخورد و از هیچکس سوال نکند تا آنگاه که حق تعالی او را پالوده گرم روزی
کند چون روز بشام رسید بوقت افطار سفره پیش آوردند درویش از افطار امتناع نمود
و بی گرسنگی بسر کرد روز دیگر همان سوال بسر برد ضعف در او اثر کرد همراهان گفتند

این درویش بغایت [illegible] میان بیابان پالوده گرم مطلب میکند [illegible]
اسباب که مطلوب روزی نتوان یافت او را بگذاشتند و برفتند [illegible]
حق این درویش دلبستگی بود جهد کردم تا [illegible] رسانیدم مسجدی [illegible]
ضعف بغایت رسیده بود ناگاه [illegible] کنیزکی را دیدیم
طبقی بر سر [illegible] رسید که شما غریبانید یا از مقیمان ده گفتیم ما غریبیم طبق
پیش ما نهاد پر از پالوده گرم گفتیم [illegible] مطلوب تو حاصل شد [illegible] پالوده
بکار برد پس از کنیزک پرسیدیم که موجب چیست که در شب پالوده گرم بر سر غریبان
آوردی گفت خواجه من [illegible] بغایت بدخوی و تیز خشم است [illegible]
ساعت پالوده گرم خواست اهل خانه بساختن آن مشغول شدند او تعجیل بکرد و
الحاح می نمود دیر رسید در اثنای آن غضب بر وی مستولی شد و سوگند بطلاق
زن خورد که این پالوده را نه او خورد و نه هیچکس از اهل این ده مگر غریبان خورند
پالوده برسید گفتم مسجد مقام غریبانست اینجا آوردم چون کنیزک باز گشت [illegible]
گفت [illegible] اگر چون بنده توکل و اعتماد بر حضرت مسبب الاسباب کند من
لا یحتسب او را روزی کرامت کند مصراع بگشاید گره که کار فرو بسته تو حکایت عاشق
شدن امیر بلخ بر زن نساج و کیفیت آن آورده اند که در ایام ماضیه و اعوام سالفه بحکم بلخ امیری بود
ظالم و عادل [illegible] با کمال [illegible] روزی عزم سفر حجاز
کرد و روی بکعبه نهاد چون [illegible] در وقت رجعت روزی پیاده میرفت [illegible]
بروی فرو نگذاشته بود ناگاه باد چادر را [illegible] امیر [illegible] صاحب جمال

حکایت عاشق شدن امیر بلخ بر زن نساج

حکایت عاشق شدن امیر ... و ... بیع

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سروا کنم من حال خود عرض دارم ملکه گفت هر حاجت که از ما داری حاصل است [illegible] احوال پادشاه و حکایت شکارگاه و دویدن گور و غایب شدن آن [illegible] ساختن عمارت [illegible]

[illegible]

راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان داستان کهن چنین روایت کرده‌اند که در بلاد [illegible] پادشاهی بود با حشمت و جاه و از خدای تعالی [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] عاجز بودند آن پسر را به ناز و نعمت پرورده نام او را رضوان شاه کردند [illegible]

[illegible]

[illegible] ماکردی اگر [illegible]

[illegible]

فرمود که استادان معمار و بنایان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

واز و حیران بماندم ناگاه از میان مرغزار ماری سیاه بیرون امد و جستن میکرد و از مار سفید
بزرگتر بود و چون مار سفید مار سیاه را بدید بر خویشتن بپیچید و نعره زد و چشم او باز شد و در هم
او بجستند و چندان با هم بکوشیدند که بیم ان بود که [illegible] ناگاه مار سیاه حمله بر
مار سفید کرده او را بدو نیم کرد [illegible] ان درج کرد در زیر سر
شخص نهاده بود [illegible] پیش من افتاد در جستم و ان درج را برگرفتم و با خود گفتم [illegible]
[illegible] از ان بیشه خود را بکنار دریا رسانیدم و بر لب
نشستم و سر ان درج بگشادم [illegible] طوماری دیدم بر ان نوشته بود که ای شخص که این درج
بدست اوری بدانکه این شخص که بر ان تخته خفته است وزیر سلیمان پیغمبر است و او را اصف
بن برخیا نام است و استقامت ملک سلیمان به پادشاهی او بود [illegible]
چون سلیمان از دنیا رحلت فرمود اصف [illegible]
رفتن ما رسید [illegible] نام بزرگ خدای تعالی [illegible]
[illegible] ان اسرار [illegible] تو حاصل شود [illegible]
[illegible] فرمان باشند [illegible]
دیگری [illegible] اگر جادوان جهان قصد او کنند [illegible]
نرسانند [illegible] غرق شود [illegible]
دیدم [illegible] مشاهده کردم [illegible] شبانروز [illegible]
[illegible] شهر رسیدم [illegible] بازار [illegible]
دیدم [illegible] مردم بکار خود مشغول [illegible] نشستم ناگاه [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] حیران شده [illegible] مردم [illegible] بیرون [illegible]
جمله صحرا را مرد و زن دیدم که سر و پای برهنه [illegible] در میان ان خلایق بیرون [illegible]

[illegible] سفید [illegible] و جامهای کبود پوشیده [illegible]
دست گرفته [illegible] ان جوان [illegible]
بوسه داد و گفت ای جان پدر [illegible] فراق [illegible]
[illegible] بکنار دریا رسیدیم [illegible]
[illegible] ان جوان را بر ان تخت نشاندند [illegible]
[illegible] ناگاه از میان دریا دودی برامد [illegible]
ان خلایق چون ان [illegible] بدیدند [illegible]
بماندم [illegible] ان جوان [illegible] ای پیر [illegible]
[illegible] و قصه [illegible] ای جوان [illegible]
من نزد [illegible] ای جوان [illegible] عالم [illegible]
[illegible] ای جوان [illegible]
گفت [illegible] پادشاه [illegible]
جزیره [illegible] نام
[illegible] جادو [illegible] جزیره [illegible] جوان [illegible]
[illegible] جادو [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] هر کاه [illegible] جادو [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] این حکایت [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] ای جوان
[illegible] ای [illegible] جوان [illegible]
[illegible]

امدم [illegible] خدای تعالی [illegible]
کردم [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] بزرگ خدای
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] بماندم [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] جادو [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بهره جادو [illegible]
جوان [illegible] شهر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] شاه [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
و [illegible] شاهزاده [illegible] شاه [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] شاهزاده [illegible] پادشاهی [illegible]
و گفت [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] جادو [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] جادو [illegible]
اکنون [illegible] خدای عز و جل [illegible]
شاه [illegible] یعقوب [illegible]
اسلام [illegible] یعقوب [illegible]
درست

و دست رضوان شاه را گرفته بکنار دریا امد و نام بزرگ خدای تعالی [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
یعقوب [illegible] رضوان شاه [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] جادو [illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] خدای تعالی [illegible]
جادو [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] روح افزای [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] رضوان شاه [illegible]
[illegible] رضوان شاه [illegible] روح افزای [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] روح افزای [illegible]
[illegible] رضوان شاه [illegible]
[illegible] رضوان شاه [illegible] روح افزای [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] رضوان [illegible]
شاه را [illegible] جادو [illegible] روح افزای [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] روح افزای [illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] روح افزای [illegible]

و هر روز بیابانی ... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

بر کت ... [illegible]

[illegible]

حکایت ... [illegible]

او ر ده اند که سلطان رضی ابراهیم در میدان غزنین بر فرت صلاح ... سنگ گران ... نهاده بود

بجهت امارت ... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

و طالبان درگاه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در روز روشن گشت برخواستم و بشهر آمدم و در خانه آنکه شب آنجا کرده بودم بروز بازیافتم و از همسایگان پرسیدم که خداوند این خانه کیست گفتند قاضی این شهر مردی عزیز است و نعمتی تمام و کروفری دارد گفتم هیچ فرزند دارد گفتند یک دختری دارد که نور جمالش بخورشید آسمان بخندد و زهره زهرا را بر غرفه خجلت و حیرت نشاند چون این فصول استماع کردم بمحکمه قاضی آمدم سلام کردم و گفتم کلمه دارم که جز در خلوت نمی توانم گفت [illegible]

[illegible]

حکایت دختر قاضی که عاشق ساقی شد [illegible]

[illegible]

کرد عجب بود که پاسبانان او را موری [illegible] نشدند زال گفت از بیم گفتار ناصواب
و کردار ناهنجار غلامان و کنیزکان از سوراخ موری بیرون کرده غریب و تنها نامی و حال
با جوان باز گفت جوان زمانی تحمل کرد و پس اندیشه بیرون کرد که اگر غرض دختر ادب
و تعذیب او بود مدتی زال آنان سیاه کردی بجا نالیدن اشارت کرد که مرا وعده
داده است که در شبهای ماهتاب این مطلوب تو میسر شود صبر کن تا شبهای تاریک که
انگاه از سوراخ باغ که آنرا موری گویند در آیی تا اندرخت وصل [illegible]
این جوان از زال عذر خواست منتظر می بود که شبهای اول ماه در آید چون اول ماه
در آمد و شبها چون [illegible] سیاه گشت جوان میعاد در باغ خود را [illegible]
در باغ رفت و در شب مخفی می بود چون از احوال معشوق خبر یافت از کنار [illegible]
و در روی باغ نهاد و در زیر کرد دختر او بود و در ساعت بیدار بود جوان [illegible]
پسر او [illegible] در خواست در باغ رفت گفت [illegible] تعاقب کرد [illegible]
دختر با معشوق در آویخت و محبوب با وی [illegible]
گرفتند [illegible] خواستند و خفتند و کردند [illegible] اندیشه کرد [illegible]
[illegible] جوان [illegible] نزد و در روز دیگر با پسر [illegible] باز گفت
او را با [illegible] و گفت [illegible] خفته بود دیگر شب [illegible] اتفاق افتاد در باغ
و [illegible] دختر بیرون کرد و بجای خویش باز رفت چون روز شد [illegible]
گواه [illegible] دختر چون [illegible] شوهر [illegible] اطلاع یافت معشوق را [illegible]
و بر فور نزدیک شوهر آمد و [illegible] کرد و گفت [illegible] فصل بهار [illegible]
دیگر [illegible] بهاری [illegible] باغ [illegible]
[illegible] شوهر را با باغ آورد [illegible] معشوق [illegible]

و بسیار تضرع و اضطراب نمودی که این چه حالت بود که دوست من برفت میان
من و او الفتی عظیم ظاهر شده کار با تمام رسید که دل و جان من بسته مهر او شد
و جهان معشوق آن زیبا لقا و مجنون آن صورت با صفا شده [illegible]
او [illegible] تا [illegible] حکایت [illegible] دختر قرار [illegible]
تمام یافت [illegible] مشغول گشتیم که ناگاه [illegible]
افتاده [illegible] دختر [illegible] من گشت [illegible]
[illegible] چون [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
همین ساعت [illegible] دارم [illegible] بر دارم گفت [illegible]
[illegible] سوگند یاد میکنم که امروز [illegible] شهر بروم [illegible]
چون این سخن [illegible] نهان کرد و باز آمد [illegible]
و گفت [illegible] رفت [illegible] بود [illegible]
[illegible] شده [illegible] چون این سخن شنیدم گفت [illegible]
[illegible] هزار دینار بیاورد و پیش من نهاد [illegible]
من [illegible] در آن مدت حاصل کرده بودم [illegible]
و [illegible] حکایت [illegible]
حاصل الامر زنان عالم [illegible]
که [illegible] حکایت روایت کنند از حکمای یونان که [illegible]
[illegible] مشتری در وسط السماء بودی [illegible]
طلوع بودی [illegible] نگاه باشد [illegible] سعدین در طالع

استراحت کرده بود [illegible] بیاسود [illegible] زال [illegible]
گفت [illegible] ظاهر کرد [illegible]
کشیده من [illegible] بیدار [illegible] شد [illegible]
چون [illegible] خواستند [illegible] پسر [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] من [illegible]
[illegible] خفته بودم [illegible]
[illegible] یقین بود [illegible]
[illegible]
[illegible] قرار داد [illegible] دختر سوگند خورد [illegible] یقین [illegible]
[illegible] شود [illegible] ساخته بود [illegible]
[illegible] سوگند خورد [illegible] غرق [illegible]
گناه بودی [illegible] دختر چون [illegible] سوگند خواهند [illegible]
نزدیک معشوق فرستاد و گفت [illegible] متعلق [illegible]
تو خود را دیوانه سازی [illegible] بر سر راه [illegible]
مرا [illegible] سوگند خواهم خورد [illegible]
بر [illegible] سوگند [illegible]
دختر را [illegible] جوان خود را دیوانه ساخته [illegible]
و دختر را در کنار گرفت [illegible] حاکم [illegible]
[illegible] دختر گفت [illegible] شوهر [illegible] دیوانه [illegible]

باشد و آفتاب قوی حال بود [illegible] طالع [illegible] بود و ماه [illegible]
و [illegible] سعود قوی [illegible]
[illegible] ماه و عطارد [illegible]
از [illegible] اجابت دعا بود [illegible]
اجابت شود و اگر آفتاب با عطارد [illegible] دعا [illegible]
تو [illegible] اجابت [illegible] اوقات [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] کویند [illegible]
[illegible] بود و مر این پسر را زنی بود در غایت حسن و جمال
و نهایت [illegible]
و [illegible] جوان [illegible] زن [illegible]
جوان [illegible]
[illegible] جوان حکایت [illegible]
بود [illegible]
و [illegible] قبول [illegible]
در راه نهاده [illegible] دختر [illegible]
[illegible] چون [illegible]
زن خود را [illegible] خشمناک شد [illegible]
او را سیاه کرده [illegible] باغ [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible]

هیچ برود دیگر من نرسید داشت و در [illegible] صندوق [illegible] قطعم در باب
و بگفت سلامت و [illegible] املات و عجب عجیب
زرگر را از خفته خویش بستوه [illegible] ماند و کار [illegible] رسید [illegible] پیر شب خویش [illegible]
در آسمان نظر دوخت [illegible] خواب او پادشاه برد [illegible]
و گفت شنیده ام که در شب هیچ [illegible] گفت [illegible]
حرم خود [illegible] محفوظ [illegible] و عزیز و جان من [illegible] زرگران [illegible]
کرد و شب با [illegible] نشست [illegible] پای [illegible] خلق [illegible]
پیل آن پیل شاه [illegible] بیرون [illegible] پادشاه [illegible] زن رای
از کنار رای [illegible] پیل [illegible] زرگر [illegible]
پشت خود [illegible] پیل [illegible] چون [illegible]
خاصه [illegible] پیل [illegible] چون زرگر [illegible] گفت
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
در ساعت بخواب رفت [illegible] چاشتگاه بخفت [illegible] چون رای [illegible]
هر چه دید [illegible] گفت ماجرای خود [illegible] باز [illegible]
خود را با پیل [illegible] زرگر را [illegible] **حکایت**
گویند مردی [illegible]
اتفاقا زنی [illegible] خانه [illegible] بام خانه [illegible]
زن را معشوقی بود [illegible]
چون

چون زن [illegible] چادر [illegible]
[illegible] زن [illegible] سلام
[illegible] **بیت** [illegible] عالم [illegible] چون [illegible]
[illegible]
تنهای [illegible] زندان [illegible] جمال [illegible] توان [illegible]
اندیشیده ام بگوی که [illegible] شوهر عزم حمام دارم تو باید که [illegible] خانه خود [illegible] بسیار
[illegible] زن [illegible] شوهر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
حاصل [illegible] شوهر اجابت [illegible]
زن چادر [illegible] حمام [illegible] چون [illegible] معشوق [illegible]
بود [illegible] چادر [illegible]
کرد [illegible] جامه و چادر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] چادر و جامه [illegible] شوهر [illegible]
این چه کار است [illegible] زنان [illegible]
[illegible] زن [illegible]
تا این زن چادر خود [illegible] گفت [illegible] جوان [illegible]
[illegible] دارم [illegible] اجازت [illegible] چادر
شوهر [illegible] گفت [illegible] زن [illegible] چادر [illegible] جامه [illegible] معشوق خود
[illegible] شوهر [illegible]
[illegible]

۷۱

و کناره استغنا [illegible] چادر و جامه [illegible] شده بود در پوشید
و بیرون آمد و بحمام رفت و با شوهر بخانه رفت [illegible] حاصل با شوهر [illegible]
میان نهاد و گفت خیال محال باشد زن را بحبس خانه و صندوق و در و بام نگاه نتوان داشت
از من بیار [illegible] **بیت** [illegible] زلف [illegible] زنجیر بود [illegible]
[illegible] نتوان [illegible] اگر مردی [illegible]
بودی [illegible] شوهر [illegible] زن [illegible]
داد و [illegible] زنان [illegible] **حکایت** گویند مردی [illegible] زنان [illegible]
و وقتی [illegible] اطراف خانه [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] زن
اگر [illegible] کار خود
[illegible] عفت [illegible] طهارت خود
[illegible] شوهر [illegible] زن [illegible]
[illegible]
[illegible] شوهر [illegible] زن [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] زن [illegible] جوان [illegible]
زن [illegible] گفت **بیت** [illegible] زبان [illegible]
من [illegible] شوهر [illegible]
[illegible]
بود زن گفت [illegible] شوهر [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] شوهر [illegible] صندوق [illegible]
[illegible]

[illegible] صندوق [illegible] نهایت
[illegible] شوهر [illegible] غلام صندوق [illegible]
صندوق [illegible] صندوق [illegible] شوهر [illegible]
صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] شوهر [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] شوهر [illegible] صندوق [illegible]
[illegible]
[illegible] صندوق را
[illegible] زن [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] جوان [illegible]
[illegible] زن [illegible]
[illegible]
من [illegible]

۷۲

[illegible]

مرحم را آمدم و گفتم ای [illegible] اکنون چون لطف کردی [illegible] گفت ای
نابکار دختری خود را [illegible] شوهر خود را از
دست [illegible] من چون این سخنان [illegible] شنیدم با خود گفتم [illegible]
فراز کردم و [illegible] تا او بطپید [illegible]
سر [illegible] شوهر را [illegible] بوده [illegible] پس [illegible]
کشیده [illegible] انداختم [illegible] بسیار [illegible] چراغ [illegible]
آتش [illegible] در گرفت [illegible] بیامد و در کنار شوهر [illegible]
آتش [illegible] شوهر [illegible] آتش [illegible]
پوشیده [illegible] سال [illegible] وفات یافت شوهر [illegible]
[illegible] شوهر [illegible] اجازت [illegible] کردم [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] کرده [illegible]
[illegible] رحمت کند چون این [illegible]
بشنیدم گفتم انصاف [illegible] ابلیس [illegible] هرگز [illegible]
[illegible] عشق زنان [illegible]
بر ایشان [illegible]
[illegible] انصاف [illegible]
توان [illegible]
توان [illegible] زنان [illegible]
بیت زن [illegible] مرد [illegible]
[illegible] زنان [illegible] از شر زنان [illegible]
تمت

حکایت آورده اند که شقیق بلخی [illegible]
[illegible] شهر [illegible] زنان [illegible]
روزها روزه داشتند و شب نماز [illegible]
نیکو [illegible]
[illegible] شقیق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شقیق گفت [illegible]
بر حاجت [illegible]
و طاعت مشغول [illegible]
دیگر نخواهم [illegible] چون آن زن پیغام شنید [illegible] شوهر را
دشنام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] زنان [illegible] شقیق [illegible]
او باز [illegible]
باشد حکایت آورده اند که [illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible]
از زنان [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
از حضرت مصطفی [illegible] زنی [illegible] شوهر خود
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
وفات [illegible]
[illegible] وفات [illegible]
[illegible] شتران بود [illegible]

جزع بسیار کرد [illegible] عیسی
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] عیسی گفت ای زن [illegible]
و این ساعت [illegible] خدای تعالی [illegible] زنده شود [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
و دعا کرد و زن [illegible]
چون [illegible] زن [illegible]
باشد [illegible] عیسی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] یا رسول الله عیسی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی گفت [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible]
باز [illegible] گفت
ای زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
زن [illegible] گفت ای
[illegible]
در نکاح خود [illegible] زنان [illegible] کرد
تمت

[illegible] شوهر [illegible]
[illegible] شوهر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت ای زن [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] زن [illegible] عیسی گفت ای
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] عیسی [illegible] بخشیدم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] قبول کردم [illegible]
[illegible] زنان [illegible] بیت [illegible]
زنان [illegible] زن [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که مردی بود [illegible] احوال زنان [illegible]
از [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] زن [illegible] شتران
[illegible] زن را با خود همراه [illegible]
[illegible] زن گفت این شتر [illegible]
این شتر [illegible] شتران [illegible]
این شتر [illegible] زن گفت [illegible] شتران بود [illegible]

شب ناخفته بود [illegible] روزی با او در خود باز کرد و مرد گفت [illegible] اگر تو
نیز بفعل با در خود رجوع [illegible] نبود و آنچه مرد بحکم تقدیر شود رسید [illegible]
فرموده است [illegible] بر عاقل واجب است که زن
از خاندان عفاف و صلاح خواهد تا بنده است غرامت [illegible] **حکایت**
گویند [illegible] دختری بود [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
از زنان [illegible] شوهر [illegible] قبول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] اجازت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]

دهی

دهی تو نر کردم [illegible] گفت [illegible] عاشق شده [illegible] چشم [illegible]
[illegible] زن گفت [illegible]
[illegible] چشم خود را [illegible] بیرون آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] چون این [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** گویند در بصره [illegible] روزی [illegible]
[illegible] زن [illegible] جمال بود [illegible]
[illegible] زن را گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] استغفار کرد و توبه
[illegible] **حکایت زن صالحه که شوهرش [illegible] برادر [illegible]**
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حاصل شود

[illegible] تو از من برنیاید [illegible] صلاح و عفاف خود [illegible] حال [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعرابی [illegible]
[illegible]
[illegible] اعرابی [illegible] صاحب جمال [illegible]
[illegible] حکایت خود باز گفت [illegible] اعرابی [illegible]
[illegible] اعرابی
غلامی [illegible] عاشق شد [illegible]
[illegible] اعرابی [illegible] طفلی بود
[illegible]
[illegible] اعرابی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعرابی [illegible]
[illegible]
[illegible]
عادت است [illegible]

برادر

برادر خود [illegible] گفت [illegible]
چهار صد درم [illegible]
[illegible]
یافت [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دعا [illegible]
[illegible] اعرابی [illegible] غلام اعرابی [illegible]

جهاد وی اوردم [illegible] ستاد چون [illegible] امید [illegible] تحفه از ان مجمع بیامد و با غلام [illegible]
کرده [illegible] پیش [illegible] شهوت خود را [illegible] داد من چون ان عمل نا شایسته بدیدم
بر خود بلرزیدم و [illegible] چاره نبود چون زمانی بر امد خداوند غلام [illegible]
داشت قصد غلام کرد و اورا از نزد خود خواند غلام گفت از شرم نداری که همین ساعت
از نزد من [illegible] خوب بودم [illegible] غلام گفت اکنون مرا
[illegible] این زمان [illegible] مرد است [illegible]
بر گمان [illegible] شهوت و شیطان [illegible] اعتقاد اورا [illegible]
چون [illegible] چون [illegible] خاکسار [illegible]
من چون [illegible] مشاهده کردم از خود [illegible] گفت [illegible]
امدم [illegible] صادق طلوع کرده بود [illegible] نزدیکی [illegible]
[illegible] از خوف [illegible]
[illegible] که من پنهان بودم چون [illegible]
بود [illegible] رفت [illegible] عقل [illegible] و گفتم این
چه حالت [illegible] واقع شود [illegible] شعاع [illegible]
[illegible] بجام رفتم و وضو ساختم و [illegible] مسجد در امدم [illegible] نماز صبح
بگزاردم و حق تعالی را شکر کردم [illegible] غلام [illegible] بخانه دوستی
رفتم و [illegible] بیرون امده [illegible] چون [illegible]
بنهادم [illegible] افتاد [illegible] حال [illegible]
باز گفتم چون [illegible] ان زن [illegible] شنید [illegible] بخانه رفت و باز
[illegible] امد و گفت [illegible] ان زن بود [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] غلام او [illegible]

سوال کرد که ای دیوانه [illegible] اکنون بر تو [illegible]
و چگونه زن بخواهم ای دیوانه گفت [illegible]
[illegible]
عقب او [illegible] گفت این سخن [illegible] چون [illegible]
[illegible] سخن [illegible] دیوانه [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
باشد [illegible]
[illegible] فرزندی [illegible]
فرزند [illegible] اگر [illegible]
[illegible] و گفت این سخن [illegible]
[illegible] ساخت گفت [illegible]
[illegible] غلام [illegible] از خوف [illegible]
[illegible] تعالی [illegible]
حکایت [illegible] اعرابی بود [illegible] صاحب جمال [illegible]
ان زن [illegible] گفت ای اعرابی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گرفتار شده ام حکایت [illegible]
[illegible] اوده جهان [illegible] فصاحت [illegible]
[illegible] چنان بود که روزی [illegible] در بازار [illegible] با غلام [illegible] گفت
[illegible] مقنعه سبز [illegible] این ساعت [illegible]
اطلس [illegible] صندوق [illegible] بدین نشان [illegible] لعل [illegible] سبز [illegible]

۷۹

اندرون آمد چون این سخن شنید در حال مقنعه سبزی طلبید و [illegible] غلام [illegible] رفت
و گفت خواجه گفته است که با من بیای و بهای جامه سیم و زر بستان گفت تو این ساعت
انتظار کن تا من بروم و سیم بیاورم غلام بهانه [illegible] کرد و خود بخانه [illegible] مقنعه
[illegible] و گفت شوهرت میگوید که [illegible] همین نشان [illegible] اطلس
در صندوق [illegible] زن مقنعه بستد و گفت
[illegible] جامه اطلس [illegible] دیگر گفت مقنعه را بازده تا [illegible] گفت
من از شوهر خود [illegible] کرده بودم [illegible]
او [illegible] مقنعه [illegible]
و این حکایت [illegible] تمام است حکایت مولف کتاب [illegible]
[illegible] ابو [illegible] سید [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصد کرده بود [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز نازی تعلق تمام بود و از نوادر اتفاقات روزی بشکار رفته بود ناگاه آهوی از
پیش برخاست ... شاه در عقب او بتاخت و آهو را در نیافت و از چشم دور افتاد ...

[illegible]

[illegible]

حکایت پسر پادشاه حلب [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت پسر پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از آن بکبوتر خانه رفت و گفت کدام کبوتر را بکیرم که ده هزار دینار بها دارد
از آن برداشت و بمصالح خود صرف کرد [illegible] نوشته که بیت فلان ده هزار دینار
بها داد و بفلان ده هزار دینار [illegible] بیست هزار [illegible] بستان [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] کبوترخانه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
کرد قمی

کرد قمی یکی از حجاج در راه از قافله منقطع شد [illegible] در آن بادیه میرفت تا کاه [illegible]
رسید [illegible] حاجی [illegible] سلام کرد [illegible]
[illegible] حاجی گفت [illegible] از قافله [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] حاجی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] حاجی گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] حاجی گفت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] اول [illegible] دوم [illegible]
[illegible] سیم [illegible] چهارم [illegible] پنجم

اکثر بر [illegible] دوست را از دشمنان [illegible] کفت
[illegible] مردمان [illegible]
[illegible] کلمات [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
حکایت ارسطاطالیس [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
حکایت [illegible] گفت [illegible] کودک [illegible]
[illegible]
[illegible] کودک [illegible] گفت [illegible]
زعفران [illegible]
کودک [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] کودکی [illegible]
بقال [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]

و نماز شام طعام خورده بود [illegible] آنچه خورده باشند [illegible] هضم شود [illegible]
[illegible] طعام [illegible] طعام [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] مقالات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون در
زمستان [illegible]
دماغ [illegible]
[illegible]
[illegible] انگور [illegible]
نان [illegible]
[illegible] بجای
[illegible] تابستان نان با انگور خوردی [illegible] انگور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داور امانی فراوان بود و بسبب آنکه مال بسیار و نقد بیشمار داشت او را ابو صامت گفتندی

داور پسری [illegible] ابو صامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت خواجه [illegible]

[illegible]

حکایت پسر ابو صامت [illegible]

[illegible]

حکایت دختر گدای عریان و کشف احوالات او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زود رفت و نقیب را اعلام داد که مال ... از راه نقب بیرون رفتند [illegible]

[illegible]

حکایت در کشف احوالات اشعب طماع

[illegible] اشعب طماع بود و کنیت او ابوالعلا [illegible]

[illegible]

حکایت اشعب طماع

[illegible]

حکایت سالم بن عبدالله

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت مرد روستایی

[illegible]

حکایت

[illegible]

در کتاب مجمع الامثال آورده است

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت چهار نفر پیدا کردن ...

[illegible]

حکایت چهار نفر ... کوهر ... کردن دختران کوهر را با فراست زیرکی

[illegible]

حکایت ...

من با ... فدای تو ام ... دختر با وجود نقصان عقل و دین
خود در وفا و عهد تا بدین حد مبالغه نماید ...
[illegible]

حکایت ...

[illegible]

حکایت ... در بیان اختلاف طبایع انسان ...

[illegible]

حکایت ...

[illegible]

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

بیت [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت

حاجت صاحب عبارت شده در معاملات کامل بعبارت [illegible]
و کمال [illegible] ... عقل [illegible]
اسکندر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس از تو دو حسرت از نصیب عمل او و هیچ خلق نرساند انگه با بیان مخصوص شد و دیگران
از قاعده عدل او محروم ماند ملازان سخن خنده آمد و او را معزول کرد و مهم امارت به دیگری داد
و بدین لطیفه بکفایت مقصود رسید **حکایت** بعد از ابراهیم نقلست که روزی در حرم کعبه
نشسته بودم بزرگی پیش من آمد و گفت یا ابراهیم مرا نصیحتی کن گفت که پنج نصیحت از من یاد دار **اول**
آنکه هر چه [illegible] خواهی که [illegible] **دوم آنکه** هر که [illegible]
خواهی که [illegible] **بیت** [illegible] بقصد جان کردند [illegible]
[illegible] **حکایت** یکی از مریدان حاتم اصم [illegible]
شیخ [illegible] حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاه دار **اول آنکه** [illegible]
[illegible] **دوم آنکه** [illegible] **سیم آنکه** [illegible]
چیزی نگوی که معذرت [illegible] **چهارم آنکه** [illegible]
[illegible] سخنان [illegible] احوال دنیا [illegible]
تمام است **حکایت** [illegible] بزرگان [illegible]
وقت وفات [illegible] از مریدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
و بال [illegible] اعتقاد [illegible] زمین [illegible] آسمان [illegible]
کرد [illegible] آسمان باران بارد و نه از زمین نبات روید [illegible]
روزی [illegible] رزاق [illegible]
[illegible]
گفته اند **بیت** چندین غم روزی مخور [illegible]
حکایت وقتی یکی از [illegible] برادران [illegible]
[illegible] دوستی ایشان [illegible]

مانع ابراز [illegible] حاجتمندان [illegible]
[illegible] خلاف [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
به صفا **حکایت** [illegible] ایام خلافت [illegible]
[illegible]
[illegible] مستحقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مرغزاری بود و در آن
مرغزار [illegible] از سباع [illegible] مرغزار [illegible]
طعام شیر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روباه [illegible] قبول کرد [illegible]
[illegible]
و [illegible] روباه [illegible] شیر [illegible]
گفت تو ضمان شده بودی [illegible] ضمان [illegible]
اما بلای [illegible] آسمان نازل شود [illegible]
[illegible] بلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قبول
کرد [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] ابراهیم ادهم [illegible]
[illegible]

ابراهیم گفت اگر خواهی که معصیت کنی رزق او مخور گفت [illegible]
[illegible] روزی [illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible] علم او [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **پند** ابو علی دقاق [illegible] ابو العباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **پند** [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] **اول** [illegible]
[illegible] **دوم** [illegible] **سیم** [illegible] **چهارم**
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] لقمان حکیم
[illegible]
[illegible] لقمان [illegible]

وسلوک کرد و [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مسلمانی [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] فرمان [illegible]
پسر لقمان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible] لقمان [illegible]
[illegible]
[illegible] لقمان [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

١٠٧

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

١٠٨

وسودای محبت او در سودای او شیخیان سخت محکم گشت که یک لحظه بی وصال او شکیبائی نکرد
و پیش از این ناگفته ماند که حال او چنان بودی که از اطراف ممالک هر روز سلاطین تحفه
آوردندی و او بهر چه تحفه فرمودی بغلام خود تو فیه کردی چون عضد الدوله
میدانست که این همه اشتغال بسبب آن کنیزک است که صاحب جمال با حوال او را یافت
نادر [illegible] کرد و او را [illegible] نام بود و از خواص خدم و ندیمان حرم او بود فرمان داد که آن
کنیزک را ببرد و در دجله اندازد و شکران [illegible] بوثاق خود برد و در آن [illegible] عضد
الدوله از آن سیاست شجاع شود و بروی التفات نکند او را در خلوت [illegible]
عضد الدوله بود گفت او را آب غرق کرده چون روزی چند بر آمد عضد الدوله را
عشق او [illegible] گفت ندامت به ندان فراوان گرد کرد و گفت [illegible] بود
که من کردم و صورت [illegible] هلاک جان خود زدم روزی در مجلس عشرت با ندیمان نشسته
بود که ناگاه [illegible] عضد الدوله آن کنیزک [illegible] دعا گفت و گفت ای
سنگدل این جان [illegible] چنان کردی [illegible] که [illegible]
غلامان را فرمود که او را بر [illegible] و در دجله انداز [illegible] چون [illegible]
نظر من بر وی [illegible] از [illegible] غلامان [illegible] کشیدند [illegible]
چون کار از حد بگذشت گفت [illegible]
دامن بکمال و جمال او [illegible] و فکر کرده [illegible]
زنده [illegible] توان کرد [illegible] عضد الدوله با حضار او [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] چون جان باز [illegible] وصال او
عضد [illegible] مشاهده او مشغول شد [illegible] باز [illegible]
باز عضد [illegible] و در دجله [illegible]
غرق کردن او مبالغه بسیار کرد [illegible]

سحبت

گر کسی را امر کرد و عضد [illegible] و کنیزک بر [illegible]
دولت [illegible] در روز [illegible] منظر [illegible] بود کرد [illegible] در زیر آن [illegible]
ایستاده بود [illegible] گفت [illegible] او را
[illegible] خود در دجله [illegible] فرمود [illegible] افتاده
[illegible] بسیار کرد [illegible] عاقلان را معلوم کرد [illegible]
پادشاهان [illegible] **حکایت** گویند که یکی از [illegible]
کو [illegible] خواجه [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خواجه [illegible] التفات
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] قدرت
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
نان [illegible] انوشیروان [illegible] نظر کردی [illegible]
[illegible] انوشیروان [illegible]
بیا [illegible] بازرگان [illegible] خود را [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
بود [illegible] انگور بسیار [illegible] و ساغرهای

پاکیزه و ساقیان لطیف و [illegible] انوشیروان [illegible]
تا آخر روز چندان [illegible] کرد که حیرت [illegible] انوشیروان
گفت من مردی بازرگانم [illegible] ولایت [illegible] و تو [illegible] لطف
کرده اکنون بگوی که [illegible] گفت [illegible]
اگر [illegible] انگور تازه [illegible] بسیار
دارم انوشیروان [illegible] گفت [illegible] از تو چیزها [illegible] خواهم
که این مشکلات [illegible] انوشیروان گفت [illegible]
[illegible] گفت حکمت [illegible] چون مهمان [illegible]
[illegible] عظیم [illegible]
[illegible] طعام [illegible] چون [illegible]
[illegible] طعام [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] کار [illegible]
طعام خود [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] خوردن [illegible]
گفت [illegible] انگور [illegible] بسیار [illegible] انگور
من [illegible] حکمت [illegible] پادشاهی [illegible]
ظالم [illegible] باغ من انگور [illegible]
از [illegible]
[illegible] انگور [illegible]
کرده [illegible] انگور [illegible]
بردن [illegible] باغ [illegible]

انجما

انجما شود [illegible] پادشاه [illegible] انگور [illegible] انوشیروان چون این بشنید
[illegible] گفت [illegible] پادشاه [illegible] ظالم [illegible] خواب [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** گویند احمد عبد الله [illegible]
[illegible] صاحب جمال [illegible]
[illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احمد عبد الله [illegible] سودای عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] التفات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرد [illegible] احمد عبد الله [illegible] طبرستان [illegible] طبرستان [illegible]
[illegible]
[illegible] نیشابور [illegible]
[illegible] نیشابور [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]

رباطی کرده بود و در آن رباط مردی رباط‌بان بود [illegible]
آن بود که هر غریب که بدان موضع [illegible] او در رباط او [illegible]
و مال او را [illegible] بود و خلق [illegible] اموال ایشان [illegible]
من بدین رباط رسیدم [illegible] لباس خوب [illegible] من طمع کردم [illegible]
[illegible] و چون طعام بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible] شراب [illegible]
[illegible]
[illegible] و چون هنگام خواب [illegible] در خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت کردم [illegible] رباط [illegible]
[illegible] مال [illegible]
[illegible]

رفیق [illegible] از این حکایت [illegible] ظاهر شود که الرفیق ثم الطریق **حکایت**
غلام [illegible] روزی [illegible] دینار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible]
[illegible] حافظ قرآن [illegible]
[illegible] قرآن [illegible] قرآن مشغول
شد [illegible] قرآن خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چیست حال [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
زندان [illegible] زندان [illegible] ابوبکر نقاش [illegible]
آن طعام [illegible] طعام [illegible]

پرسید که حاجت تو چیست گفت فقر خود را بمن تقریر کن که او مال تو [illegible]
او در بازار لطیف [illegible] بسیار تجربه [illegible]
[illegible] طعام خوردن [illegible] حال [illegible]
[illegible]
در [illegible] سرای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با ایشان موافق [illegible]
ایشان چون نام [illegible] ابوبکر نقاش
[illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طعام [illegible] با ایشان موافق [illegible]
نام او [illegible] ابوبکر نقاش [illegible]
[illegible]
ابوبکر نقاش [illegible] اسلام
[illegible]
[illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] قرآن خواندن [illegible]
[illegible]

قسمت کنم امروز قسمت بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
آورده‌اند حکایت ابوعلی [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توبه کرده‌ام و پشیمان شده [illegible] بعد رضا ده [illegible] مرد راضی شد و زن [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

در بیان عجایب و غرایب خلقت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

120

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

119

[illegible]

شده بود حکایت [illegible] سلطان ملکشاه [illegible] شرف الزمان طاهر مروزی

در خدمت ایستاده بود [illegible] سلطان ملکشاه [illegible]

برآورده بود سلطان از شرف الزمان پرسید که سبب چیست که بعضی زنان [illegible]

[illegible]

مایل تر بود در اعمار حیوانات و اختلاف زمان عمر ایشان [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

وان دار الملک مبشر پادشاه او بود حکایت یکی از بزرگان بلاد چین حکایت کرد
که دار الملک چین را [illegible] گویند و ان شهریست عظیم بزرگ [illegible] و شبانه روز [illegible]
و نزدیک او شهریست بزرگتر از ان [illegible] گویند پادشاه در [illegible] شنیده بود در میانه
[illegible] از یک طرف شهریست [illegible] از طرف دیگر و در یک جانب پادشاه [illegible]
طمغاج خان [illegible] و در یک جانب دیگر خاقان و فغفور گویند و از ایشان حکایتهای
عجیب کرده اند یکی از ان جمله انست که نقل و قبول ان متوقف است گفت پادشاه [illegible]
یکبار بار عام [illegible] بزرگ پادشاه شهر عظیم [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] در حضرت [illegible] رسیده [illegible]
از یک فرسنگ [illegible] از ان صورت [illegible] شنیده باشند عظیم [illegible]
اسب [illegible] صورت [illegible] و غایت [illegible] ایشان انست که [illegible]
چون [illegible] صورت [illegible] کمال [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] مغرور کرده
[illegible] بافعال [illegible] عجب [illegible]
و هم او حکایت کرد که [illegible] طواف کنند [illegible]
[illegible] باشند [illegible] و این کردن [illegible]
[illegible] باشد و طلسم کرده که هر که خواهد [illegible]
که دران زمان باشد عقل [illegible] در باب [illegible]
کرده است که [illegible] از ملوک اسلام رسول فرستاد نزدیک ملک
چین ملک او را تجلیل و تعظیم نمود و رسول حکایت کرد که چون بحضرت [illegible] در خدمت
پادشاه [illegible]
[illegible]
پادشاه [illegible]
[illegible]

[illegible]

وسخن [illegible] گفت [illegible] رسیده است که [illegible] لطف [illegible]
[illegible] یک جامه [illegible] پوشیده بود [illegible]
بود که ان [illegible] نوعی از جامهای [illegible]
ببلاد [illegible] انواع عجایب [illegible] ایشان [illegible] باشد حکایت بنا کردن
شداد بهشت را و کیفیت حالات ان [illegible]
[illegible] در قران مجید فرموده است الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات
العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد در تفسیر آورده اند که شداد و عاد ملکی بودند که جمله زمین
در تصرف ایشان بود و قوم او عادی بودند حق تعالی ایشان را [illegible]
مغرور گشتند [illegible] حق تعالی هود را بایشان [illegible]
[illegible] دعوت کرد گفتند اگر ما ترا متابعت کنیم چه [illegible] گفت بهشت جاودانه
شداد از هود [illegible] صفت بهشت [illegible] غرفها و انهار
و اشجار [illegible] گفت [illegible] احتیاج نیست من خود اینجا بهشتی [illegible]
ساخت [illegible] چند هزار کس از سپاه خود را اختیار کرد و طایفه حکما را با ایشان نامزد کرد
در اطراف زمین بگردیدند موضعی که باعتدال هوا موصوف بود با انواع انهار و اشجار
[illegible] اختیار کردند [illegible] در اطراف زمین [illegible]
و نزدیک عدن [illegible] هوای [illegible] چنانکه [illegible] شداد را
واب ان [illegible] چون ستاره [illegible]
چون [illegible] موضع را اختیار کردند شداد را اعلام دادند شداد [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] موسوم کرد و فرمان داد تا [illegible]
[illegible]
[illegible] بنا را
[illegible]
[illegible]

زر و جواهری که در دست خلق [illegible] و معادن بود [illegible] استخراج کرده [illegible]
[illegible] ستون بود از زر و نقره [illegible] ستون از زبرجد بود [illegible]
[illegible] یاقوت و زمرد ترصیع داده [illegible] طول هر ستونی [illegible] گز بود [illegible]
[illegible] بر سر ان [illegible] بنا کردند و بر سطح هر قصری غرفه ساختند [illegible]
یاقوت [illegible] و در هر قصری حوضی ساختند [illegible]
[illegible] جویها روان کردند و در اطراف [illegible]
درختها [illegible] از زر بود و برگ ان از زبرجد و میوه ان از یاقوت [illegible]
شهرستان را [illegible] صد ارش [illegible] از زر [illegible]
کرده و گرداگرد [illegible] مناره کردند با انواع جواهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible] عبد الله انصاری [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] در بیابان شهرستانی عظیم [illegible] عبد الله [illegible] شهرستان رسید ان
شهرستان [illegible] مشاهده کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معاویه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر منارهٔ اسکندریه [illegible] و یکی از عجایب بناها که در جهانست منارهٔ اسکندریه است
که ذوالقرنین آنرا بنا کرده است نقل میکنند که طول آن مناره سیصد ارش است از سنگ تراشیده
زیران مربع است و بالای آن مثمن [illegible]

[illegible]

و جانب دیگر [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

حکایت [illegible]

خواص [illegible]

حکایت [illegible]

ماهی سمکون بیرون [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

خاصیت [illegible]

خاصیت [illegible]

ذکر [illegible]

دلبستگی [illegible]

[illegible]

خواص [illegible]

خواص [illegible]

که روزی عجوزی ... گفت که فردای قیامت ... [illegible] ... اضطراب

وفریاد ... [illegible] ... یا رسول الله ... [illegible]

پس حضرت ... [illegible]

تعالی ... [illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible]

بنده ... [illegible] ... **حکایت** روزی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... **حکایت** روایت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... **حکایت**

[illegible] ... یا رسول الله ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

روزی

اورا ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible]

پیمان

پستان ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت**

[illegible]

[illegible] ... **باب** ... [illegible]

[illegible]

روزی پیغمبر ... از حجرهٔ مبارک بیرون آمد ... [illegible]

این ساعت ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت**

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

[illegible]

حکایت راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که سبب پرستی در عالم از آنجا بود که چون

[illegible]

چون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت یکی از نوادر حکایات انست که گویند در بنی اسرائیل زاهدی بود که ایام خود را بر عبادت
حق تعالی مصروف کرده بود و در صحرای صومعه ساخته بود و در [illegible] حق تعالی عبادت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معجزات موسی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت قارون ملعون و کثرت اموال ایشان

[illegible]

زنا ... [illegible] ... دعوی کند پس روزی که موسی [illegible]
اسرائیل بیان شرایع مشغول بود و در مجلس وعظ عقد فرموده بود آن زن برخواست
و گفت ای موسی خلق را می‌گویی که ... [illegible] ... مرا ... شکم [illegible]
فلان بیابان بمن رسیدی و قصد من کردی [illegible]
اکنون این بار از تو دارم موسی [illegible] جبرئیل [illegible] گفت یا موسی [illegible]
کودک که در شکم اوست [illegible] سؤال کن تا جواب آید [illegible] موسی [illegible]
اشارت کرد [illegible] کودک [illegible] گفت
گواهی میدهم که موسی پیغمبر حق است و من فرزند [illegible] فلان [illegible]
کرد فلان بیابان [illegible]
که بر من این افترا کرد گفت [illegible] زن [illegible] داده بود تا ترا رسوا کند موسی [illegible]
او [illegible] حرامزاده [illegible]
دعوی [illegible] حضرت [illegible]
رسوا کند جبرئیل بیامد و گفت یا موسی [illegible] زمین [illegible]
[illegible] موسی گفت یا ارض [illegible] زمین [illegible]
بود [illegible] دیگر موسی [illegible] زمین [illegible]
بجهت آن هلاک کرد [illegible] موسی [illegible]
بر زمین [illegible] خدای عز و جل [illegible] فخسفنا به وبداره الارض حکایت داود و سؤال [illegible]
ارباب قصص آورده‌اند از کعب الاحبار گفت [illegible] داود [illegible] وفات [illegible]
تعالی [illegible] صحیفه فرستاد [illegible]
مسئله [illegible] حکمت [illegible] علمای بنی اسرائیل [illegible]
این صحیفه [illegible] سلیمان [illegible]

خاتم [illegible] سلیمان [illegible] گفت
بپرس تا جواب گویم [illegible] گفت چیست [illegible] چیزها و چیست [illegible] چیزها و چیست
[illegible] چیزها و چیست [illegible] چیزها و چیست [illegible] چیزها و چیست
[illegible] داود [illegible] سؤالها [illegible] سلیمان [illegible] جواب
بگفت [illegible] علم [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] هلاک [illegible]
[illegible] خدای عز و جل [illegible] جواب [illegible]
[illegible] کودک [illegible]
[illegible] سؤال [illegible]
جواب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
فرمان داد حکایت معجزات عیسی [illegible] عیسی [illegible] روایت کرده‌اند [illegible]
عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

و هر کس [illegible] شهر [illegible] میان ایشان نابینای [illegible] بود [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] نابینا [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
ایزد تعالی [illegible]
[illegible] حکایت روزی عیسی [illegible]
[illegible] حضرت عیسی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عیسی دعا کرد [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] آهو [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای عز و جل [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]
در میان [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible]
[illegible]

و [illegible] حکایت [illegible]
که عیسی روزی بگورستانی برگذشت جوانی دید [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] گفت ای پیغمبر خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible] گفت [illegible] جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جوان گفت ای پیغمبر خدای [illegible]
[illegible]
برفت حکایت گویند که عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت در بیان معجزات جناب محمد صلی الله علیه و آله [illegible]

[illegible]

ذکر پادشاهی بهرام گور و کیفیت احوالات [illegible] به سبیل اجمال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

کرد واجب باشد شکر گزارد و او را قبول کرد اما در تربیت او تقصیر کرد و تحقیق او بجا نیاورد
و او را خوار کرد و او در میان بندگان پدر من بود و او [illegible] خوشنودی [illegible]
خدمت بسیار بجا آورده بود و در میان بندگان [illegible] بزرگ کرده بود ناگاه در خواب
بروی غلبه کرد [illegible] او را [illegible] زندان کرد و
در زندان ماند [illegible] بهرام [illegible]
از [illegible] گفت [illegible] در میان [illegible]
در پادشاه [illegible] نعمان [illegible]
نعمان [illegible] بهرام [illegible] نعمان [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] نعمان [illegible]
در [illegible] بهرام [illegible] نعمان [illegible] استقبال [illegible]
[illegible] بهرام
خوشحال شد [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] اعیان لشکر [illegible] گفتند [illegible]
ان [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] فرزندان [illegible]
[illegible] بهرام رسید [illegible]
[illegible] اعیان [illegible]
[illegible]
[illegible] رسالت [illegible]

کرمان [illegible] بهرام [illegible]
پادشاه [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]

وقت [illegible] خاقان
عزیمت [illegible] ایران [illegible] بهرام
حال [illegible]
میگفت رباعی [illegible]
[illegible] چون
خاقان [illegible] بهرام [illegible]
خبر به بهرام رسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
خود را بر خاقان [illegible]
دولت

دولت و سلامت و اقبال و سعادت [illegible] اعیان [illegible] خاقان
میل کرده بودند [illegible]
بر بهرام [illegible] قبول کرد [illegible]
حکایت [illegible] آورده‌اند که چون کار او [illegible]
که ملک هندوستان [illegible] لشکر [illegible]
برادر [illegible] هندوستان [illegible]
رای هند [illegible] بهرام [illegible]
در آمده [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
من [illegible] ایران [illegible] پادشاه [illegible]
من [illegible] کرده [illegible]
کرد [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
این بیت گفتن گرفت بیت [illegible] نام بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاه [illegible] بود

ولیکن با تا این غایت از ناتوانی و غفلت خویش در خدمت پادشاه تقصیر کرده ام و بیچیز
وار در منزل نشسته اگر شاه به بنده خانه خود نزول کرده [illegible] بنده [illegible]
مملکت قبول می فرماید [illegible] بهرام گفت [illegible] هیچ دقیقه از دقایق
مروت و فتوت و مهمان داری و غریب نوازی فرو [illegible] مهمان کردی که از امثال
تو توقع بود اکنون خلاصه حاجات من آنست که در حرم خویش دختری داری [illegible]
[illegible] در حباله نکاح من [illegible]
من با تو [illegible] اجابت کرده دختر را
[illegible] زبان [illegible] بزرگان [illegible]
شد بهرام [illegible] خویش با ایران بازگشت و رعیت خبر قدوم او شنیدند [illegible]
کردند و صدقات دادند بهرام چون رعیت [illegible] شادی [illegible]
قدوم خویش [illegible] هفت سال [illegible]
داد تا در این هفت سال بعشرت و عیش مشغول شدند چون خلق یکبار [illegible]
[illegible] زراعت و تجارت اعراض نمودند کارهای خلق فرو ماند و غله
متعذر گشت و خلق متحیر شدند ناگاه بهرام ندا کرد که فرمان ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] حکایت گویند روزی بهرام بشکار رفته بود جماعتی از
بازاریان دید که [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نشسته [illegible] و از مطربان خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
روزی بشکار بیرون شده بود گوری [illegible]
[illegible] در چاهی عمیق افتاد [illegible]
از چاه [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] رباعی [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۲۴

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] محفل [illegible] آراسته [illegible] شاهد [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

گفتم سبحان الله [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] المثال [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] رباعی [illegible]

[illegible]

[illegible]

مثنوی [illegible] بیت [illegible] حکایت [illegible] قطعه [illegible] حکایت [illegible] قطعه [illegible] حکایت [illegible]

حکایت [illegible] حکایت [illegible]

بود ظلم ابلیس [illegible] بعضی [illegible] کردن [illegible] دیو [illegible] و [illegible] سال [illegible]
کرده اند [illegible] پانصد و بیست سال بود و بعضی گویند [illegible] سال بود ذکر پادشاهی
ضحاک [illegible] بر تخت [illegible] گرفت [illegible] و [illegible] خلایق [illegible]
[illegible] بعضی [illegible] ضحاک را [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] سلطنت جمشید [illegible] نوشته شده
ضحاک [illegible] ظلم [illegible] عذاب [illegible] خلق [illegible] جمشید
[illegible] جمشید [illegible] دست ضحاک [illegible]
[illegible] ظلم [illegible] بیرون آمد [illegible]
جمع [illegible] جمشید [illegible] بر زمین [illegible]
و ممالک عالم [illegible] حکایت [illegible] گویند [illegible]
[illegible] در آن [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] حکایت گویند چون ابلیس
[illegible] ضحاک [illegible] روزی خود را در صورت جوانی
[illegible] طباخی [illegible] علم [illegible] و انواع
[illegible] طعامهای لذیذ [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] طعام [illegible] از گوشت [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
[illegible]

ابلیس بصورت [illegible] طباخ [illegible] خوان بروی [illegible]
[illegible] انواع اطعمه [illegible] کباب [illegible]
از خوردن گوشت [illegible] زیادت [illegible]
[illegible] ابلیس بصورت طباخ [illegible]
طعامهای لذیذ [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] بگفت [illegible] پادشاه [illegible]
من [illegible] حاجتی [illegible] اجازت [illegible]
هر دو کتف [illegible] ضحاک [illegible] اجازت داد
[illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] دو مار سیاه [illegible] ضحاک [illegible]
چنانکه [illegible] طبیبان [illegible] ضحاک [illegible]
ابلیس [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] ماران [illegible]
[illegible] مغز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماران [illegible]

و در زمان او [illegible] گشته شد و بعد از آن [illegible] کرد [illegible]
دو جوان بکشتندی حکایت گویند او را دو طباخ بودی یکی ارمایل نام بود و دیگری را کرمایل نام
و ایشان [illegible] طبیعت [illegible] گفتند صواب نیست که هر روز [illegible]
کس [illegible] ضحاک [illegible]
چند کس [illegible] جمع شدند [illegible]
[illegible]
[illegible] از مردمان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible] ظلم
[illegible] انصاف [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] ظلم [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] فریدون [illegible] نام [illegible]
سال [illegible] فریدون [illegible]
چنانکه [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible]

و بر زمین [illegible] منوچهر [illegible]
چون منوچهر [illegible] سلم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] ذکر پادشاهی
منوچهر چون ملک بر منوچهر قرار گرفت [illegible] جهان [illegible]
[illegible] سام نریمان بود [illegible] پهلوان جهان [illegible]
[illegible] عالم [illegible] زابلستان [illegible]
[illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
[illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیمرغ [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible]
[illegible] سیمرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرو گرفتی او باطراف عالم رسید منوچهر از احوال با خبر شد با سام تهنیت نامه فرستاد و مثال

داد که ... فرزند را با خود بیاورد تا بسعادت نظر منظور گردد و بتوجه تربیت

مستظهر شود سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد چون سام با زال بحضرت

[illegible]

١٥٧

١٥٨

حکایت در بیان [illegible]

[illegible]

ذکر پادشاهی نوذر بن منوچهر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذکر پادشاهی [illegible]

[illegible]

حکایت فرخ شاه پسر پادشاه فارس

[illegible]

حکایت عاشق [illegible]

فرخ شاه پسر پادشاه فارس در عالم خواب [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذکر پادشاهی فریدون

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح سراج گوید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

شیخ اثر [illegible] از حاصل ان چیز خورده [illegible] تا بخت [illegible] راحت ان [illegible]
جواب ان [illegible] باشد [illegible] صورت نابوده [illegible] ان چیز [illegible]
[illegible] ان باشد خوابی کر ببینی [illegible] سوال چهارم ان چه کاریست که یکبار
کرانرا [illegible] باشد [illegible] ان چه شغلیست که راهی [illegible]
مشغول [illegible] ان چه شغلیست که یکسال [illegible]
[illegible] جواب فعلی [illegible]
[illegible] کرده اند [illegible] لذت [illegible] شغل [illegible] که یکسال [illegible]
از خاک [illegible] لذت [illegible]
جان جهان دختر [illegible] جوان [illegible] سر جوان کفت [illegible]
کوتاه کن [illegible] سوال دیگر بکوی تا جواب کویم دختر کفت سوال پنجم ان [illegible]
لباس [illegible]
[illegible] جواب ان [illegible]
[illegible] سوال
ششم [illegible] خوبان [illegible]
[illegible] جواب
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] خوبان عالم [illegible]
[illegible] سوالها [illegible] جواب کفتی اکنون [illegible] سوال دیکر [illegible] از تو خواهم پرسید [illegible]
کوی [illegible] اول [illegible] ان شخص [illegible] چشم دارد [illegible]
چشم دارد و حاصل [illegible] جوان کفت ان شخص [illegible]
[illegible]

حکایت [illegible]

۵۸۱

کفت غلام [illegible] در خدمت پادشاه [illegible] مقصود [illegible]
پادشاه کفت [illegible] جوان کفت مقصود من
انست که این غلام [illegible] در خدمت [illegible] از خدمت پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible] در خدمت [illegible] صورت [illegible] جوان [illegible] کفت [illegible] دختر پادشاه [illegible]
[illegible] کفت [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
مکتوب [illegible] مکتوب [illegible]
سیاست کن [illegible] مکتوب [illegible] کفت [illegible]
مکتوب [illegible] عامل [illegible] ولایت [illegible]
مسطور [illegible] قیصر [illegible] جوان کفت [illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
[illegible] عامل [illegible] نظر [illegible]
[illegible] دختر قیصر [illegible] جوان [illegible]
و مکتوب [illegible] دستار [illegible] راه [illegible]
[illegible]
[illegible] مکتوب [illegible] سطور [illegible]
[illegible] مکتوب [illegible] سیاست [illegible] کفت [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible]
[illegible]

کرد و پستان دارد و انکه چهار چشم [illegible] پستان دارد [illegible]
و انکه هشت چشم دارد [illegible] پستان [illegible] سوال دویم دختر کفت [illegible]
ان شهریست که بنای ان بر دو ستون [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان کفت ان شهر [illegible] ان دو ستون [illegible]
ان دو چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] دختر کفت [illegible] سوال دیکر [illegible] سوال
انست که شخصی [illegible] دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
کفت [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] سوال
[illegible] جوان [illegible] این سوال [illegible] جوان کفت [illegible]
[illegible] شخص [illegible]
[illegible]
[illegible] دوستان [illegible]

[illegible] جواب دختر [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] دختر قیصر [illegible] جوان [illegible]
خدمت قیصر [illegible] دختر [illegible]
سوالات [illegible] قیام [illegible]
[illegible] دختر [illegible] جوان [illegible]
[illegible] جواب ای [illegible]
[illegible]
[illegible] جوان جواب [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
سوال [illegible] دختر سوال اغاز کرد سوال اول ان چیزیست که زاید شود و ناقص [illegible]
[illegible] ناقص [illegible] بیت [illegible]
[illegible] جواب اکر زاید شود [illegible] نشود [illegible]
[illegible] سوال دویم ان
چه چیز است [illegible]
[illegible] جواب ان [illegible]
[illegible]
[illegible] سوال سیم ان [illegible]

اورده اند حکما در کتب که این جانور هر هزار سال یکبار بوجود اید [illegible]

افریده است که چون نظر وی بر کسی افتد در حال آن کس هلاک شود تا نظر وی بر عکس صورت

وی افتد و اثر آن خاصیت بوی عاید گردد حق تعالی خواسته بود که بعضی از دولت پادشاه

از سر خلق دفع شود این تدبیر در باب اسکندر ارسطو الهام است که در عهد زمان سکندر او را از خود

جدا نکرده بود و پیوسته بسیار حکمت و دقایق علوم از او استعادت می کرد **حکایت دختر**

قیصر روم گویند قیصر روم را دختری بود در غایت حسن و نهایت زیرکی و قرار چنان داده

که هر کس که او را خطبه کند دختر از او ده سوال کند و او از دختر ده سوال کند اگر دختر از جواب عاجز ماند

زن وی شود و اگر مرد از جواب عاجز ماند [illegible] حکیمان روزگار و زیرکان جهان [illegible]

خطبت آن دختر آمدندی و از جواب سوالات عاجز شده [illegible] پس کسی بر آن خاطر

اقدام نمی یارست نمود در عراق شخصی بود تو انگر و او پسری داشت در تحصیل علوم و ادب [illegible]

و در تعلیم دقایق حکمت جهد و اجتهاد می نمود هر چه داشت از دنیاوی در تعلیم او صرف کرد و پسر در

تحصیل انواع علوم بغایت کمال رسید و در میان [illegible] روزگار شد لیکن [illegible]

[illegible]

تقریر کرد و گفت [illegible] بسیار [illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاهی عاقل [illegible]

[illegible]

حکایت

گویند ارسطو اجازت خواست از اسکندر که [illegible]

بولایت خود کند [illegible]

[illegible]

داد ارسطو روان شد [illegible]

[illegible]

از ان ولایت جانوری [illegible]

شکل [illegible] بر زمین نشسته [illegible]

می بیند در حال هلاک میشود [illegible]

[illegible]

جماعت حکیمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ظاهر است صفت ذات و صفات را افتاب [illegible] با افتاب [illegible]

عکس خود افتاب [illegible]

ذات عاکس [illegible]

[illegible]

والطالب [illegible] مطلوب [illegible]

[illegible]

حقیقت است **شعر** [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

والعین [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

المدی **فهم من کلام [illegible]** [illegible]

[illegible]

حکایت ابو القاسم

۲۸۱

انس گرفته اند بنده مقدار نشاره که براس ایشان کرد [illegible]

تو خو کرفته اند [illegible] ابو القاسم گفت

چون امر خداوند چنین است بنده هر دو را آزاد کرد [illegible] را بزنی بغلام دادم

خلیفه را این سخن خوش آمد [illegible] بغلام بخشید و خلعت بکران و نعمت بی

پایان با منشور امیری بصره با بو القاسم ارزانی داشت و او را با خدم و حشم بطرف

فرستاد و آن یگانه آفاق در بصره بعدل و داد [illegible] ضعفا و مساکین و سایر عباد

راستی مسلوک داشت و رعایت رعایا می داشت و او را از آن زن فرزندان

و بعد از او امیری بصره بفرزندان او قرار گرفت [illegible] فایده این حکایت

آنست که هر که نیکی کند و سخاوت شعار خود سازد هر گز [illegible] و در دنیا

و عقبی سالم و سرفراز است **[illegible] کلام ابو الفتح خان [illegible]**

[illegible] **حب** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت ابوالقاسم

۷۸۱

بود ابوالقاسم پیش جوان دکان بغداد تا بیاساید از اتفاق در برابر دکان منظری
بود و زبیده خاتون که حرم هارون بود در ان منظر نشسته بود و از دریچه بسوی بازار
می نگریست ان کنیزک مطربه انجا بود ناگاه نظرش بر ابوالقاسم افتاد زبیده را گفت
ای بانو ان مرد که شب یار دارد و در ان دکان در سایه نشسته خواجه منست زبیده با او
نگریست خندید گفت ای نادان این مرد حالت خواجه تو ندارد که مرده است کنیزک گفت
ای خداوند اینک ان مرد خواجه منست این بگفت و گریه اغاز کرد دل زبیده خاتون بروی
بسوخت برای تسلی خاطر کنیزک خادمی فرستاده جوان را طلب نمود و گفت ای جوان
از کجایی و نام تو چیست ابوالقاسم زبان بثنای ملکه بگشاد و گفت ای بانوی جهان
من از شهر بصره ام و صاحب [illegible] ام امروز بدینجا رسیده ام کنیزک چون گفتار خواجه
شنید بپای ابوالقاسم افتاد و خروش و زاری در گرفت درین وقت هارون از در
در امد مرد بیگانه دید در پیش تخت زبیده بر پا ایستاده و کنیزک سر در پای او نهاده
هارون در خشم شد و بانگ بر زبیده زد که این نامحرم در اینجا چکار دارد زبیده
ای خداوند این کنیزک میگوید که این جوان خواجه منست چون هارون بدو نظر کرد
ابوالقاسم را بشناخت از پیش برخاست دست در گردن او کرده و او را در کنار گرفت
در پیش خود نشاند و گفت ای جوانمرد مرا می شناسی من ان شخصم که در شهر بصره
بحجره تو مهمان امدم و تو مرا اکرام بسیار نمودی و طاوس و کنیزک و غلام و جام بمن
تحفه بمنزل من فرستادی با صاحب خان پیغام رسانید که تو وفات کرده
و مدتیست که من در فراق تو شب و روز در تب و سوزم اکنون احوال خود باز گوی که
چگونه بوده است ابوالقاسم چون دانست که او هارون است زمین ادب ببوسید
و زبان

حکایت ابوالقاسم

۷۸۱

ولعل [illegible] بریزی تا باهم بخوریم چون ان نگاه براه چنان با [illegible] در خواب شدم و چون بیدار گردیدم
علام ابوالقاسم را خود گفت انجا امیر را [illegible] بیا از انکه در دست امیر بصره و وزیر او گشته
شود پس ان نوجوان گفت ای عزیز در خدمت پیر مشغول گشته از این جانب امیر بصره و وزیر
وزیر رفت [illegible] و لرزه بر اندام او افتاد و وزیر گفت امیر را چه حالت است [illegible] گفت
ایار در خانه ام کر دهان [illegible] شبانه روز [illegible] در پایان [illegible] بیگر دیدم و دیگر
باغ دست بگردن دختر من کرده در خواب شده بر گفت [illegible] گفت بیا با پیر پس
دیگر و بغداد نشد و دختر و دایه را دید اما از ابوالقاسم اثری نیافتند امیر بصره بانگ بر دختر
زده گفت ان جوان کو گفت ای خداوند از دریچه بیرون رفت ان دریچه بیرون نگریست
دیوار عظیم بلند بود متعجب ماند گفت ای نارعنای نابکار کسی از اینجا تواند گریخت پس
برگرفت باو وزیر بسوی [illegible] اشاره نمود بسیار گردید و از ابوالقاسم نشان نیافتند
امیر بصره سوگند خورد که تا من دختر و دایه را بکشتن قرار ندادم [illegible] باز گشت [illegible]
وسوسه کی را فرمود که دختر و دایه را به بیابان ببرد و هر دو را هلاک کنند [illegible]
حکم امیر دختر و دایه را برگرفته روی بصحرا نهاد و از شهر دور بیرون برده و ان دو
عورت را بنشاند و قصد کشتن ایشان کرد دختر بسیار جواهر و زر و الات با خود داشت
[illegible] با خود گفت ای [illegible] حلال خود را بریابید و بعد از ان در کشتن ایشان بکوشید
جمله حلی و حلل از دختر جدا کرد و انگشتری [illegible] بود که [illegible] از قیمت ان عاجز
بودند [illegible] بیرون کند [illegible] بسیار کرد که انگشتری بیرون کند
نتوانست انگشت دختر را در دهان برد که انگشتر را بیرون کند قضا را [illegible]
دهن او رسیده [illegible] بر جای بمرد [illegible] دختر و دایه چون چنان دیدند خدای را
شکر کرده [illegible] نجات دادیم جان بر [illegible] بجا بردند [illegible]

وزبان بثنای او بگشاد و هر سرگذشت و رنجی که از امیر بصره و وزیر ش بدو رسیده بود
جمله بتفصیل شرح داد هارون از قصه پر غصه او متحیر بماند و او را استمالت داد و گفت
کاری بروز کار امیر بصره و وزیر او بیاورم که در دستانها از او باز گویند پس فرمود
تا محفه ها بیاراستند و دختر و دایه را با عزاز و اکرام هر چه تمامتر بحرم سرای خلیفه
در اوردند هارون فرمود تا در حرم وثاقی جهت ابوالقاسم ترتیب دادند و ما یحتاج
ملوکانه جهت دختر و دایه فرستاد و ابوالقاسم را از خلعتهای خاص خود بپوشانید
بعد از ان بر تخت حکم نشست و ابوالقاسم را در پهلوی خود بنشاند و فضل بن یحیی و جمله
بزرگان و جعفر برمکی حاضر شدند و ماجرای ابوالقاسم را با ایشان بگفت همه
متحیر گشتند پس فرمود تا سرداری با لشکر گران بسوی بصره روان شود و امیر
بصره را با وزیر او مقید کرده بدار الخلافه بغداد حاضر سازند سپه سالار بموجب اشاره
عمل نموده باندک فرصتی ایشان را به بغداد حاضر ساخت پس هارون ایشان را در موقف
سیاست برداشته سوال نمود که با ابوالقاسم چنین جفا چرا روا داشتید از [illegible]
خود در شرمساری پیش افکندند و جواب فرو ماندند هارون فرمود تا در میان میدان
بغداد هر دو را بر دار کشیدند و تیرباران کردند و منادی ندا کنند که هر که با بندگان خدا
بدی کند و جفا اندیشد مکافات او چنین است بعد از ان فرمود تا شهر بغداد را ایین بستند
و تحفات بسیار حاضر کردند و دختر امیر بصره را با ابوالقاسم عقد بستند و بعد از ان
حسب الامر هارون ان کنیزک و غلام و جام و طاوس و درخت بیاوردند هارون
روی با ابوالقاسم کرد و گفت ای جوانمرد بدان خدای که جان من و تو در تحت
قدرت اوست که تا توان غلام و کنیزک بمن بخشیده دست تصرف به ایشان
دراز نکرده ام اکنون انچه از من سپرده بتو تسلیم کردم ابوالقاسم گفت ای شهریار
نامدار ایشان چون بشرف ملازمت خلیفه مشرف شده اند و بنده کان

انسانی [illegible] از میان ندیدند [illegible] ابوالقاسم تنها بود و ان پیر را دید که در ان
دکان نشسته چون ان پیران [illegible] را دید پرسید کای نیک مرد از کجا می ایی گفت
در دوران با کار و کاروان [illegible] و مردم بار ما را بالای کرد و ما رسته و خسته
بدین جا افتاده ام پیر بر خاست و هر دو را بخانه برد و گفت [illegible] تا شما گرسنه باشید و از
بهر شما طعام بیارم چون شب در امد ابوالقاسم با پیر نشسته بود پیر او را گفت ای جوان
اینجا امده مهمان منند و زود طعام بر سان که پیش ایشان ببر ابوالقاسم پیش نهاد چون
دختر [illegible] بروی افتاد [illegible] دست بگردن ابوالقاسم کرده گریستن اغاز کرد پس
دختر و دایه را ان جوان کرامت کرد [illegible] حال از یکدیگر استفسار نمودند ابوالقاسم
گفت [illegible] دیدار شد [illegible] پس ابوالقاسم طعام [illegible]
نهاده با یکدیگر بخوردند چون از طعام فارغ شدند دختر با ابوالقاسم گفت شنیده ام
که بغداد نزدیکست جهد کن تا خود را به بغداد رسانیم [illegible] بیاید
شب تا بروز [illegible] سخن گفتند چون صبح صادق از افق شرق طالع شد ابوالقاسم
نزد پیر رفته اجازت رفتن طلبید پیر گفت ای پسر اینجا عظیم اسوده بودی چون
بروی پشیمان گردی ابوالقاسم گفت درست میگویی اما مراد در بغداد مهمی ضرورت
پیر او را اجازت داد ابوالقاسم با دختر و دایه متوجه بغداد گشت تا اندک زمانی
انجا رسید ابوالقاسم ایشان را در گوشه ای [illegible] نشاند و خود در بازار رفت
رفت با حمالی کرده طعامی بهم رساند که بسیار گرسنه بود و بجای [illegible] در گوشه
بایستاد شخصی امد و گفت ای جوان این بار بر گیر و بمنزل من رسان تا مزد بدهم
ابوالقاسم بار بر گرفت و با ان شخص رفت چون نزدیک سرای هارون رسید دکان

حکایت ابوالقاسم
١٧١

غلبه کرد ساعتی در خواب شد ناگاه از خواب بیدار شد چشم باز کرد جماعتی سواران دید که بر بالای سر او ایستاده بودند و بیگ پرستیده او را مشاهده میکرد و ایشان کاروانی بوده بودند که میرفتند ابوالقاسم دست باز نشست و در میان ایشان پیری بود که مهتر کاروان بود چون چشم در جمال ابوالقاسم افتاد حیران بماند گفت ای جوان بدین راه کجا می رفتی و چرای ان ازاده مرد بیار گفت که [illegible] بسیار افتاده که دو گفت من غلام بازرگانی بودم خواجه مرا در زندان بگذشت [illegible] من از دست ایشان گریخته با خواجه بازرگان از دیار و گفت او و از دیگران شده [illegible] بود [illegible] که از راه چون شنید و اسب سوار کرده روانه شدند در اثنای راه بر [illegible] رسیدند که خوشتر از ان [illegible] و خرم تر از ان مرغزاری نبود القصه کاروانیان بر در ان باغ فرود امدند و بار نهادند قضا را امیر بصره را دختری بود که در غرب [illegible] جمال [illegible] بوی زود شدی و هوای بصره گرم بود و مزاج دختر طاقت ان نداشت در تابستان ان باغ [illegible] ساخته بود و دختر را [illegible] بود برده و با ان باغ و ان [illegible] برده بود [illegible] دختر را بلامت القصه چون کاروانیان فرود امدند دختر بر بام کوشک [illegible] ایستاده بود چون کاروانیان را بدید خادمی را بفرستاد و مهتر کاروان [illegible] پیغام داد که چند جامه دیبا بیاور که [illegible] خادم بر در ان کاروان بنهاد و پیش کاروان [illegible] رفت و سلام کرده پیغام بگذارد کاروان سالار چند تخته دیبا با ابوالقاسم داد و همراه خادم بفرستاد ابوالقاسم چون بباغ در شد منظری دید [illegible] بصورت [illegible] برکنار حوض تختی نهاده و [illegible] خورشید رخ بر ان تخت نشسته و نقاب [illegible] ابوالقاسم

چون به پیش تخت رسید خدمت کرد و جامهها پیش تخت نهاد و در برابر بایستاد و دستها بر هم نهاد دختر را چون چشم بروی افتاد دل از دست داد و شیفته او شد و دیدم [illegible] گفتم از [illegible] که هیچ پرده بودم [illegible] جامه فرمان بکند است اما جامه [illegible] در سر [illegible] شده بود و جان پاره کردن اغاز کرد و گفت ای پسر تو غلام مهتر کاروانی گفت نه گفت شاید که شاگرد او باشی گفت نه گفت پس چگونه پیش او افتادی گفت من غلام خواجه بازرگانی بودم خواجه مرا در زندان بگذشت و من از دست ایشان بگریختم و در راه باین کاروان رسیدم مهتر کاروان این جامهها را بمن داد و مرا پیش شما فرستاد دختر با خادم گفت این جامهها بردار و بخزینه ببر و از کاروان بازپرس و این جوان را اینجا بگذار خادم جامهها را برداشت و بکاروان امد بخواجه سپرد خواجه پرسید که غلام کجا رفت خادم گفت بخوابگاهی رسید [illegible] سر خویش [illegible] که ما را [illegible] شما را ابوالطاهر غلام بر اینجا [illegible] کاروان بار بر نهادند و برفتند اما راوی [illegible] روایت میکند که دختر دایه را فرمود تا ابوالقاسم را بنشاند بعد از ان خود پیش ابوالقاسم امده با هم نشستند ابوالقاسم چون [illegible] در بای لطیف دید [illegible] فراموش کرد و بعیش و تماشا مشغول شد دختر از ان ظریفی و لطیفی خریده داد و دست بود چون شب امد ابوالقاسم ان نوش لب را در کنار گرفت و از او مراد دل رسید دختر چنان مفتون او شد که یک لحظه بی او ارام نیافت اما حکم قضا چنانچه بود که چون ابوالفتح بر فعل او خبر یافت [illegible] خود را ملامت کرد و گفت [illegible] کاکنون ابوالقاسم را اسرار زن بعد اکرده بود و چون غافلان [illegible] و این کار به وزیر کجا میسر چون جلاد خونریز شمشیر تیز بر دست شد روی به ان خانه نهاد

حکایت ابوالقاسم
١٧١

چون به در خانه رسید چاه دید بر سر چاه پرده بر سر ان [illegible] بود پرسید از ابوالقاسم [illegible] [illegible] گفت ابوالقاسم در چاه بود [illegible] پرده ابوالقاسم [illegible] پسر [illegible] نشسته [illegible] بنهاد و پیش امیر رفته و بسیار بر زمین زده فریاد بر اورد و صورت حال باز گفت امیر گفت او را [illegible] بالکل بسیار روی [illegible] شبانه روز میکرد [illegible] از ابوالقاسم نیافت [illegible] شده با هزار غم و اندوه باز گشت [illegible] امیر [illegible] راه غلط کرده بود در ان باغ امد [illegible] بر در [illegible] و دیرو و وزیر گفت [illegible] باغ بر ام و فردا عزم شکار کنیم و چاره این کار بسازیم ابوالقاسم گفت [illegible] دختر از امدن پدر خبر یافته ابوالقاسم را در حجره پنهان کرد و خود بخدمت پدر رفت [illegible] امیر و وزیر بتدبیر مشغول شدند چون دختر از سودای ابوالقاسم بیتاب بود [illegible] در روی حجره نهاده و با او گفت ای [illegible] [illegible] و طاقت [illegible] گفت [illegible] حجره رفت و دست در گردن ابوالقاسم کرد و در خواب شد قضا را امیر از خواب برخاسته بود [illegible] ابوالقاسم [illegible] خواب [illegible] چشم [illegible] دختر [illegible] هم [illegible] حجره دختر را [illegible] دست دید [illegible] از شاهده [illegible] شده و در امد سوی ابوالقاسم و دختر [illegible] چون ابوالقاسم را بدید بشناخت گفت [illegible] کرد [illegible] این [illegible] میکرد [illegible] دختر [illegible] هر دو [illegible] گفت [illegible] ابوالقاسم و دختر [illegible] اما ازین طرف دختر [illegible] هر دو بر بستند و گفت ای [illegible] [illegible] که [illegible] کشتن ای عزیز [illegible] بر [illegible] ابوالقاسم [illegible] گفت ای [illegible] ازین [illegible]
جان

جان بدر توانم برد دختر گفت طریق خلاص انست که من ترا [illegible] گرده [illegible] رها دو زندان بند ترا بگشایم و بعد از ان خود را از دریچه که بطرف باغ است بیرون اندازی [illegible] ابوالقاسم گفت ای یار عزیز فرمان تراست دختر بند زندان بند ابوالقاسم بگشاد ابوالقاسم برخاست و پیش دریچه رفت [illegible] بلند بود و عظیم ترسید دختر با تنگ [illegible] خود را [illegible] از دریچه بیرون کرد و دست [illegible] دو [illegible] دست او را [illegible] گرفت [illegible] دست [illegible] افتاد [illegible] کوشک درختی [illegible] ابوالقاسم بر شاخ درخت [illegible] شد ابوالقاسم دست بر درخت [illegible] زمین [illegible] رسید [illegible] باغ [illegible] روی براه نهاد و میرفت [illegible] از بیم جان بسیار راه رفته بود [illegible] شده بود [illegible] به بیابانی رسید [illegible] دکانی [illegible] بیران دکان نشسته چون ابوالقاسم را بدید احوال پرسید که [illegible] کجا میروی ابوالقاسم گفت ای بزرگوار [illegible] غریبی افتاده ام پیر چون از حال او اطلاع یافت برخاست و دست او بگرفت و او را بخانه خود برد و بنشاند و طعام پیش او اورد ابوالقاسم طعام بخورد پیر گفت [illegible] کجا خواهی رفت ابوالقاسم گفت [illegible] پیر گفت ای پسر اگر اینجا باشی و خدمت من کنی ترا اجابت کنم ابوالقاسم گفت ای [illegible] اگر توانم قبول کنم و اگر نتوانم [illegible] کار تو نشوم [illegible] پیر گفت ای جان پدر ترا [illegible] کار باید کرد [illegible] دیگر [illegible] بیابان [illegible] بر [illegible] ازان چشم [illegible] جان [illegible] و خانه [illegible] [illegible] گوسفندان چرا بری و باز [illegible] بیابان [illegible] باغ [illegible] بسیار [illegible]

ابوالقاسم
۱۷۱

ابوالقاسم اسب در دویدن بکرد و نزدیک رسید گفت ای نوجوان مترس که ما آزار کننده تو ایم
نه آزار کننده ما تو بگو که کیستی و این معامله با تو که کرده است از خود با ما بگوی
[illegible] الطریق بود و او دزد ره اینجا آمده ام تا مال قسمت کنیم ابوالقاسم از
ترس [illegible] گفت که این [illegible] یاد کرده گفت ای [illegible] غلام بازرگانی بودم
و خواجه من [illegible] غلام [illegible] بیمار [illegible] ساخت [illegible] دزدان چون این سخن شنید
با خود گفت این غلام بغایت صاحب جمال است و را [illegible] بهای تمام [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] گرفتند و روانه شدند تا بمقام خود
آورده [illegible] در کوه [illegible] بود و را بان نهاده [illegible] بر خواب [illegible]
راه بسیار قطع کرده بود [illegible] خفتند اما از [illegible]
ابوالفتح [illegible] بیکباره بریزد چون [illegible]
[illegible] تابوت [illegible] ابوالقاسم [illegible]
پیش امیر بصره [illegible] کار بر زبان رفت [illegible]
گفت ابوالقاسم را [illegible] امیر بصره [illegible]
[illegible]

۱۷۱

ابوالقاسم را [illegible] امیر بصره [illegible]
[illegible]

تا من ابوالقاسم را [illegible]
[illegible]

خواهی [illegible]
[illegible]

حکایت ابوالقاسم

عظیم‌تر و شمشیر کشیدی و بارها با امیر بصره به قتل او اشارت کردی و امیر بصره تغافل [illegible] کردی
و امیر بصره جواب دادی که ابوالقاسم کریم و مروتی کرد و در حاجتی بالغ شده [illegible] قصد کشتن او
شایسته نکرد تا امروز که نامه فضل ربیع رسید چون نامه به او نمود انگشت حیرت به دندان
گرفته گفت بارها به امیر گفتم که این جوان را از [illegible] تقصیر کردی اکنون [illegible]
بروم و چاره این کار بکنم و او را به قتل رسانم و شهر را از [illegible] کنم و مال و اسباب او را [illegible] تو
[illegible] هر ملک و پادشاهی خود دانی امیر بصره از گفتار ابوالفتح شاد و خرم گشت
[illegible] خواهی برو [illegible] و در [illegible] غرباء و مساکین
نیکوئی بسیار است ابوالفتح گفت [illegible] به انواع عقوبت [illegible]
چرا که مرا با او کینه است امیر [illegible] او را دستوری داد و در حال ابوالفتح [illegible]
بیرون آمد و برای ابوالقاسم رفت ابوالقاسم چون از آمدن او خبر یافت به استقبال او
بیرون رفت و او را با اعزاز و اکرام [illegible] در جای نیکو بنشاند و بفرمود
تا خوان کشیدند و شراب حاضر کردند چون از طعام خوردن فارغ شدند به شراب مشغول
گشتند تا پاسی از شب بگذشت ابوالفتح [illegible]
چون [illegible] ابوالقاسم
[illegible] ابوالفتح [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible]
خبر شد که ابوالقاسم [illegible]
رفتند و ماتم [illegible] تابوت [illegible] گورستان [illegible]

سر بدی

حکایت ابوالقاسم ۷۱

از در درآمد و پیش تخت شاه خدمت کرد و هارون در دل خود بدو آشنا ابوالقاسم
بود چون شراب بر هارون دست یافت عزم خواب کرد و ابوالقاسم [illegible] نهاده
و جامه خواب [illegible] گسترد و شمعهای عنبر در لگنهای زرین نهاد و هارون در [illegible]
خواب شد و دیگر روز بامداد از اسباب [illegible] ابوالقاسم
به خدمت هارون رفت و [illegible] را بیدار کرد و [illegible]
بعد از آن [illegible] جامه ملوکانه بیاورد تا شاه [illegible]
بفرمود تا خوان کشیدند طعام نوشیدند [illegible] اما هارون را [illegible]
و عشق غلام و جام [illegible] در دل مانده بود رخصت رفتن طلبید چون
بصری [illegible] شاه خدمت کرد و گفت ای [illegible] کجاست [illegible] جوان [illegible]
در این شهر کدام منزل [illegible] از منزل خود او را آگاه کرد [illegible] جوان گفت
[illegible] خدمت مشغول [illegible]
[illegible] جوان بصری [illegible] خدمت کرد [illegible] هارون [illegible]
القاسم را گفت ای [illegible] بسیار دادیم [illegible]
[illegible] جوان [illegible] خدمت [illegible] تقصیر خدمت [illegible]
[illegible] تقصیر [illegible] الکرم [illegible]
[illegible] هارون [illegible] ساخت [illegible]
[illegible] خدمت شاه [illegible]
چون [illegible] غلام و کنیز [illegible]
[illegible] غلام و جام و کنیز [illegible] غلام
و کنیز [illegible] چون هارون [illegible] خدمت کرد [illegible]

کنبدی بود و او را به آنجا بردند ابوالفتح [illegible] فریاد [illegible] گفت
هرگز تابوت [illegible] بزرگان [illegible]
کرد ابوالفتح گفت [illegible] انواع [illegible] زنجیری از قبه این گنبد [illegible] تابوت
او را از زنجیر بیاویزند [illegible] گنبد [illegible] تابوت [illegible]
دل [illegible] ابوالفتح [illegible] زنجیری [illegible]
تابوت را [illegible] زنجیر [illegible] سر [illegible]
در [illegible] از آنجا برگشتند [illegible] گنبد [illegible]
و تابوت را از زنجیر [illegible] بر زمین نهاد [illegible] ابوالقاسم
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] ابوالفتح [illegible]
[illegible] ابوالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] بعد از آن
او را باز کرده [illegible] تابوت [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] امیر بصره [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر بصره [illegible] بصره با استقبال [illegible]

[illegible] هارون [illegible] بود [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible]
[illegible] بصره [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] هارون غلام و جام را
[illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] بصره [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
از پیش هارون [illegible] امیر بصره [illegible]
بصره به خدمت ابوالقاسم [illegible]
[illegible]
خدمت [illegible]
[illegible] امیر بصره [illegible]
[illegible] ابوالقاسم

حکایت ابو القاسم بصری

٨٧١

حکایت ابو القاسم بصره و کیفیت شرح آن راویان اخبار و ناقلان آثار
و محدثان شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که روزی هارون الرشید در
مجلس خود در آمده نشسته بود و فضل برمکی وزیر او بود گفت خود ستائی مذموم است
تو همچو [illegible] نکنی تا دیگران ترا بستایند هارون ازین سخن بر وی
در هم کشید و گفت همچون من کیست فضل گفت در شهر بصره جوانی ابو القاسم
نام بوجود آمده است که صد هزار [illegible] بزرگی [illegible] هارون الرشید
هارون در غضب شد و فرمود تا فضل را بزندان بردند و گفت فرمان این
کار من میدانم فردا بر خیزم و عزم بصره کنم و ابو القاسم را ببینم و ساعتی
با او نشینم اگر چنان باشد که او گفته باز گردم و فضل را از زندان بیرون آورم
و دلخوش سازم و اگر بر خلاف راستی بود من دانم او که با این دروغ زن [illegible]
کرد خلیفه آن شب صبر کرد تا روز دیگر که آفتاب بر آمد خلیفه برخاست جامه دیگر
گون در پوشید و متحمل شد و بر مرکب بادپای سوار شد و از شهر بغداد بیرون
آمد و روی به بصره نهاد چون بشهر بصره رسید در میان بازار کاروانسرای بود
مرکب را آنجا راند کاروانسرادار چون هارون را بدان صورت [illegible] دید
التفات بیشتر [illegible] هارون گفت حجره از برای ما ترتیب کن کاروانسرادار [illegible]
و در حجره را گشاد و جاروب زد و فرشی نیکو بگسترانید و [illegible]
و بالین نهاد هارون از مرکب پیاده شد و بحجره رفت و بنشست کاروانسرادار
مرکب را بر بست و پیش رفته بایستاد هارون درمی چند بدان پیر داد که از برای ما

طعام

طعام بخر پیر رو در بازار رفت و طعام پاکیزه بستد و پیش خلیفه نهاد هارون لقمه چند
ازان طعام بخورد و باقی آن به پیر داد و بعد ازان [illegible] پیر گرد [illegible] گفت شنیده‌ام
که درین کوچکی جوانی است نام او ابو القاسم است که بجوانمردی و فتوت و سخاوت
شهرت دارد پیر گفت ای بزرگوار اگر صد زبان [illegible] و حکایت سخاوت و عطای او
گویم [illegible] یکی از بسیار [illegible] شرح نتوانم داد هارون گفت ای پیر جای آن پسر بمن
بنمای پیر هارون را بدر سرای ابو القاسم برد هارون ایوانی دید بلند [illegible]
میدانی [illegible] بارگاه ایستاده هارون یکی را از [illegible]
آن بارگاه گفت ای برادر ابو القاسم را بگوی که غریبی بر در ایستاده است و میخواهد
که ترا ببیند [illegible] رفته پیغام بابو القاسم رسانید
آن بزرگزاده [illegible] بیرون آمد چون چشم بر خلیفه انداخت
فرا رفت و خدمت کرد و دستش بگرفت و بسرای در آمد و در بالای تخت زرین
نشاند هارون سرای [illegible] دید و سرای بدان خوبی ندیده بود [illegible]
بفرمود تا [illegible] شربت [illegible] حلوا [illegible] چاشنی کرده بدست
هارون داد [illegible] بعد ازان بفرمود تا خوانی لطیف ترتیب کردند هارون از آن
طعامهای [illegible] و نعمتهای [illegible] و غذاهای خوش که حاضر کردند تعجب بماند چون
از طعام فارغ شدند ابو القاسم دست هارون بگرفت و او را بگلشنی [illegible] برد
[illegible] ترتیب کرده بودند [illegible] بزم [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] نگاه کرد
[illegible] ابو القاسم [illegible]
[illegible] آن درخت [illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible]

حکایت ابو القاسم

٨٧١

درخت طلا [illegible] از زر سرخ بر درخت و میان آن مجوف کرده و در جوف آن از
[illegible] کرده بود ابو القاسم آن درخت را بر کنار تخت هارون نهاد
هارون چون ترتیب و ترکیب آن درخت دید حیران شد ابو القاسم چون از
درخت یکبار [illegible] جان [illegible]
[illegible] خلیفه گفت ای بزرگ جهان [illegible]
[illegible] ابو القاسم
چون این سخن شنید [illegible] درخت را از کنار تخت [illegible] بیرون برد خلیفه
[illegible] گفت [illegible] فضل گفت [illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
[illegible] ابو القاسم [illegible] غلام [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] عقل [illegible] قبای [illegible]
[illegible] جامی از لعل [illegible]
چون پیش تخت رسید [illegible] جام [illegible] هارون [illegible]
خلیفه از [illegible] و ملاحت و فصاحت و خوشی [illegible] غلام [illegible]
چون [illegible] جام پر باده از دست آن غلام [illegible]
[illegible] جام را بغلام داد [illegible]
در جام [illegible] جام را بدست غلام داد [illegible]
[illegible] هارون [illegible] ابو القاسم چون تعجب و تحیر [illegible] هارون [illegible] خدمت کرد
و گفت ای خداوند [illegible] استادان [illegible]

[illegible]

که در زمان پیشین بکمال [illegible] این جام را چنین ساخته [illegible]
[illegible] هارون چون این سخن شنید
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] غلام [illegible] این جام [illegible] ابو القاسم
چون این شنید دست غلام [illegible] هارون [illegible]
گفت [illegible]
بیرون [illegible] جوان بصری [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] هارون [illegible]
[illegible]
هارون [illegible] ابو القاسم [illegible]
[illegible]
[illegible] هارون [illegible]
[illegible]
[illegible]
این سخن [illegible] ابو القاسم [illegible] از مجلس [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] هارون [illegible]
[illegible] هارون [illegible] ابو القاسم

بان لشکر بجنگ ... را معدوم شکر کرده ایشان فرو گرفتند آن سوار در تاخت
و خبر بفرخ شاه رسانید فرخ شاه کوه بزد و امیر از ... بشارت شکر کرد که عثمان
بغزنین جنگ آن لشکر منعطف شد خر چون باسرهنگان برسید فرخ روز زر را
دید که آن لشکر گرد او فرو گرفته و کار بر وی تنگ کرده اند خروش بر او زد که ای ...
مترس و دل دار باش که منم فرخ شاه این بگفت و با یاران خود بر آن لشکر زد و ایشان را
متفرق ساخت و منهزم کرد چون نزدیک فرخ روز رسید هر دو پیاده شده
یکدیگر را در کنار گرفته زمانی از ذوق بیهوش شدند چون بهوش آمدند سر و روی
فرخ روز را ببوسید و عذرها خواست و آفرین کرد و ملک غزنین از این حال
خبر یافت مسرور شد تا شهر را آیین بستند و خود باستقبال بیرون آمد و فرخ
روز را مرحبا گفت و بنواخت و نوازش بسیار بر وی کرد و ایشان را
بتعظیم تمام بشهر در آورد و چون بقصر رسیدند فی الحال قاضی را طلب کرد تا فرخ
ناز را بجهت فرخ شاه خطبه کرد و عقد افزای را بجهت فرخ روز عقد بستند
و ده شبانه روز ملک غزنین با وزرا و امرا و لشکری و شهری بعیش مشغول
بودند بعد از ده روز زفاف در میان ایشان واقع شد و ملک غزنین ... تخت
و کام دل عمر گذرانیدند بعد از آن ملک غزنین وفات یافت فرخ شاه ولایت
غزنین را بفرخ روز تسلیم کرد و خود عزم شهر خود کرد چون برسید پدرش بیمار بود
و آرزوی دیدار او را داشت چون او را بدید در کنارش گرفت و بوسه بر سر و روی
زد و از شادی جان بحق تسلیم کرد او را دفن نمود و بعد از آن بر تخت پادشاهی نشست

... از او رفته و حکم قضا و قدر چنان رفته که تو جفت حلال او باشی دختر از گفتار او
چون گل بشکفت و عرق خجالت بر رخساره اش نشست و ساعتی باندیشه فرو رفته بعد از آن
سر بر آورد و گفت ای رهبر اول بر جای بود اکنون تو بدین سخن مرا دل بجای
بر وی ... چون ماه ... زدی ... رسانند که ... سر برادر فرخ
روز ... یافته ... فرخ ... گرفتند او را سوگندان غلاظ و شداد داد ...
... بعد از آن قصه آغاز کرد و حال فرخ شاه از اول تا آخر بشرح داد
دختر چون این بشنید از غایت عشق بیهوش شد و چون بهوش باز آمد گفت ای ...
کار ... زینهار ... بیچاره ببخشای و کاری کن که زود ... برادرم ... پس اتفاق
کردند ... ملک ... سپه ... با لشکر ... بغزنین ... دختر را
طلب کرد ... چهار دست سلاح مردان با چهار اسب تازی ...
و فرخ روز با فرخ ناز ... سوار شدند و روی بغزنین نهادند
تا بدان موضع رسیدند که فرخ روز را ... ساخته بود ... بر کنار شهر ... آمدند
و طعامی که همراه داشتند تناول کردند فرخ روز قصر را چون ... بشناخت ...
از روی او ... دختر گفت این جا ... ای جادو ... تا
کار او تمام کنم پس شمشیر برگرفته روی بدانجا نهاد و چون بقصر رسید ... ای
... گرد قصر بر آمد ناگاه ... رسید که قفل بر وی زده بود ...
از آن ... شکسته ... رفت تختی نهاده دید و عقد افزای را دید
دست و پای ... در گردن انداخته ... و ... چون ... را
بدید بشناخت ... در دست و پای ... افتادند فرخ روز احوال پرسید
عقد افزا گفت ای جان من چون ... بدبختی ... ای جادو ...

حکایت

... با مطلوب خود بکامرانی روزگار گذرانیدند ... از زمین ... وفای ایشان در جهان
بود تا عاقلان را معلوم گردد که هر ... و ... خواهد ... حکایت آورده اند
که در شهر ... بفضل ... پسری ...
و مال ... او ... مساحت ... بود جوان ... کار ...
... ماه رمضان او را با دختری ... و ... او
... بود ... او ... بفضل ... از وی
... استعانتی طلبید ... ماه رمضان من
این را شفاعت نتوانم کرد ... لایق حال من نبود مرد ...
او ... شفاعت نامه بنویس ... عذاب ...
... قبول کند ... گفت ای ...
بده ... با تو ... جهان ... از برای ... جهان چون ... جهان ...
... رسید ... اثری نبود ... فایده ...
... گفت ... عهد ... حقوق ...
... سوار شد و نزد ... امیر ... رفت و قصه ... کرد
... پسر را شفاعت کرد ... امیر ...
آن پسر را ... بیرون آورد ... دختر ...
... کرده ... میان ایشان ... شد ... و این حکایت ...
... دارد ... حوادث ... ایام ...

شد و حافظ ... ساخت ... ساخت اکنون اگر همه عالم اتفاق
کنند ... اگر چاره داری بگوی که ... بکوشم ...
باز ... گفت ... باغ تختی نهاده و خواهم ...
بر آن ... بخواب ... عاجزان ...
در ... کلید ... بنهاد ... در ...
چون او را ... اخلاص ... جادو ... خود ...
گشته شوم فرخ روز ... روی در آن باغ نهاد چون برسید ... ای ... حقه
در ... و ... زد و ... شد ... عقد ...
بعد از آن ... عقد افزا ... روی ... کرد ... باز کرده کلید ها
برداشته ... از خود باز کرد و یکدیگر را در کنار گرفتند پس باتفاق ... فرخ
رفتند ... چون ... را بدید بنواخت و یکدیگر را در کنار گرفتند پس ...
... روی براه نهادند ... ملک ...
واقعه خبر یافت ... فرستاد فرخ روز ... رفتند ...
غزنین رسیدند ... عقد افزای ... زمانی بخواب رفتند فرخ روز ...
در ... بر آمد ... لشکر پادشاه ... بالشکر ...
نزد ایشان ... سلاح ... سوار شد ... از قضای ...
آن جانب فرخ شاه با جازت ملک غزنین ... لشکر ... بیرون آمده بود
چون آن لشکر ... فرستاد تا خبر معلوم کند که آن چه سپاه است
سوار چون نزدیک فرخ روز رسید ... فرخ روز ...
... ملک ... رسید ... با فرخ روز ...
... ایشان ... مدد

خوب ان منظر شنیده و تماشای ان عمارت امد فرخ روز در گوشه پنهان نظاره او
میکرد دختر صورت اهو را که در خواب دیده بود متعجب بماند گفت من میدانستم
که اهوی نر باختیار خود ترک اهوی ماده کرده اکنون معلوم شد که او نیز در دام
بوده است بر خود ملامت میکرد و از ان خیال فاسد توبه کرد و ان گمان باطل
از سر بدر کرد و این حکایت فرخ روز میشنید فی الحال شاه را طلب کرد و گفت ای شاه
همان اهوی صبح در خواب گفت که دختر ملک از ان خیال باطل برگشته است و توبه کرده
از او را [illegible] شد [illegible] فرمود که او را [illegible] پیش خود در اورد پس ملک کشمیر شاد
شد و پیش دختر رفت [illegible] فرخ روز [illegible] دختر [illegible] سلام کرد و دست او بوسه
داد فرخ روز او را [illegible] گفت ای دختر شکر بر تو واجب است از انکه هیچ
[illegible] سید [illegible] شیطان هلاک کرده بود [illegible] که [illegible]
من [illegible] دختر گفت منت دارم [illegible] فرخ روز [illegible] فرخ روز [illegible]
چنان شد که [illegible] از [illegible] و [illegible] و انجوان [illegible]
بود [illegible] فرخ روز گفت ای دختر [illegible] صبح [illegible] در خواب امده
[illegible] بگوی که وقت [illegible] که [illegible] خود [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] و طلب و رضای او بجوی [illegible] بماند گفت ای دختر [illegible]
حال خبر دار [illegible] گفت [illegible] از [illegible] باز [illegible] دختر [illegible]
امد [illegible] فرخ روز امده گفت ای راهب [illegible] از [illegible] باز [illegible]
[illegible] بگوی [illegible] اگاه باش [illegible]
[illegible] و [illegible] در همه عالم [illegible] نام او فرخ [illegible]
و جوانی با عقل و کمال است [illegible] عاشق شده و [illegible]

تا فرخ روز را اکرام مقام او کرد و جمله ملک و اسباب اهون بدو تسلیم کرد
پس بکرد شاه احوال بجوی پسر خود با فرخ روز بگفت فرخ روز [illegible] پسر [illegible]
و افسون که از دختر یاد داشت بر خواند در حال پسر شفا یافت پس دست و پای [illegible]
[illegible] گفت [illegible] راهب در همه عالم پیدا نمی شود و اوازه او در شهر افتاده
این خبر انتشار یافت که راهب شاهزاده را از [illegible] خلاص داده است و این
سخن [illegible] از دختر شاه رسید خواست که فرخ روز را ببیند [illegible] پس [illegible]
و با کنیزکان [illegible] فرخ روز اجازت [illegible] گفت ای [illegible]
که از دختر ملک کشمیر بیزارم و او را از [illegible] شاه [illegible] شده باز
کرد پدر شاه را از این حال خبر شده برخواست پیش فرخ روز امده گفت ای [illegible]
بزرگوار چرا از دختر من [illegible] فرخ روز گفت شاها امشب [illegible] بخواب من امده گفت
که من از دختر ملک کشمیر بیزارم [illegible] دوستی مرا از دل بدر کرده و از [illegible]
بیرون [illegible] و او را [illegible] شاه [illegible] ملک گفت [illegible] چنین [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حالی [illegible] نقاشان [illegible]
[illegible] حاضر کردند [illegible] فرخ روز فرموده بود [illegible] فرمود تا
جای [illegible] نقاشان ان منظر را [illegible] کردند [illegible] صورت
صورت اهوی نر بسازند که در دام بود و او را از دام خلاص [illegible]
[illegible] نوبت چهارم صورت اهوی ماده [illegible] دام [illegible]
چنان نمایند که اهوی نر نیز در دام افتاده است و صورت صیاد در [illegible]
که اهوی ماده را [illegible] نقاشان از تصویر منظر [illegible] دختر او از [illegible]

خواهر [illegible] خواهر [illegible] و او را [illegible] ساخته [illegible]
از علاج ان عاجز امده اند پس ملک کشمیر [illegible] خواهر [illegible]
افسون [illegible] بر جوان [illegible] حال [illegible] خود [illegible]
[illegible] اگر [illegible] دختر را [illegible] فرخ روز
[illegible] لباس [illegible] برخود [illegible]
به کشمیر نهاد چون به شهر رسید [illegible] دروازه [illegible] فرخ روز گفت
مردی راهبم از دیار مغرب [illegible] زیارت [illegible] اعظم [illegible]
ملک را خبر کردند که [illegible] مغرب [illegible] استقبال او امد [illegible]
با عزاز در شهر [illegible] اهون گفت ای راهب
اگر تو طلب [illegible] فرخ روز گفت [illegible] دیار
مغرب [illegible] امده ام [illegible] گفت [illegible]
گذشت [illegible] فرخ روز [illegible]
چنانکه [illegible]
بگذشت [illegible] فرخ روز [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] فرخ روز [illegible]
باز امد شاه [illegible] زیارت [illegible]
جای [illegible] اهو خفته بود فرخ روز
پیش [illegible] خاک [illegible] اهو از خواب [illegible]
[illegible] دختر ملک کشمیر [illegible] اهو [illegible]

و اهون [illegible] که [illegible] گفت [illegible] زیارتگاه
اعظم امده ام اهون [illegible] بزرگ [illegible]
باشد [illegible] جواهر [illegible] کرده [illegible]
[illegible] بسته
[illegible] کنده [illegible]
پای [illegible] شود [illegible]
[illegible]
اتش [illegible] اهون [illegible] اعظم
[illegible] زیارت [illegible] اعظم [illegible]
[illegible] رسیده ام اهون
گفت [illegible] را [illegible]
جان [illegible] کند [illegible]
[illegible] اهون [illegible]
که [illegible] اب [illegible]
[illegible] بعد از ان پیش اهون
باز [illegible] اهون [illegible] قبول [illegible] کنند [illegible]
در انجا [illegible] خاک [illegible] اهون [illegible]
[illegible] کشمیر [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

اما من رقیبان چو او بودی یکی نیز کس با او بود تا فرخ روز را از این قصه خبر
در مرغزاری رسیدند در میان مرغزار باغی و قصری بود پر بار و سبزه و نعمت
بران نگفتند نشستند که کس با او بود که از آن قصر در آن بیرون آمده بیار که
بیاورد و دختر سر در پیچ کشود و بیرون آورد پر از روغن سرخ و نان بود
تا کار طعام بیاورد و دختر قدری از آن روغن بر آن طعام ریخت و چیزی
بر وی خواند پس فرخ روز بنهاد فرخ روز قدری از آن طعام بخورد دختر گفت
با هیبت او را دیدم که ... فرخ روز را
بود چنان شد که دختر در صورت ... نگاه کرد و بگریان شد دل عاشق احوال
باز پرسید فرخ روز با تمام احوال خود باز گفت دختر گفت ای جوان کار افتاده
چون قصه تو بر شنیدم من نیز احوال خود بتو عرض کنم آن کنی که منت کشم یقین که برد
پرسید فرخ روز گفت من مستمع ام دختر گفت بدان ای دختر که تو طلب او کرده دختر
ملک کشمیر است نامش فرخ ناز است و من دختر وزیر ملک کشمیرم مرا مهر افزا
نام است آن زن که ترا آهو ساخت خواهر فرشته نام او حسن آرا میباشد
و در جادوی مثل ندارد و از من بزرگتر است اما اگر من ترا نمیدیدم هرگز ترا آزاد
رستگاری نبودی و اگر او خبر یابد که من ترا خلاص داده ام میان من و او جنگ
بر پا کند اکنون اگر ترا باید که ملک کشمیر را بفرخ شاه رسانی باید که با من عهد کنی
و سوگند دهی ... بگیری من جفت دیگر نطلبی و بار ... کار ... سازم
فرخ روز چون این سخن بشنید خدا را شکر کرد و چون گل بشکفت دست دختر
گرفت

درّ ان پری

[illegible]
زلیخا مفتنه و یوسف شکفته
نگاهم باشد از مجنون در آغاز
بیان حسن و عشق آغاز دارد
[illegible]

گذشته عهد کرد تا زنده ام جز تو کسی را نخواهم دختر خوش شد و با هم عهد محکم کردند و دختر دستی جام
ملوکانه در روی بپوشانیدند بر تخت بنشاندند با هم طعام بخوردند و بعیش مشغول شدند
در شبانه روز از بزم و سرود جام به کام بر گذشتند روز چهارم فرخ روز گفت ای دلبر
کار خدا و نذر ادا و استفراغ کن تا بعد از آن بفراغ دل ملازمت تو کنم دختر برخاست
و در خانه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و دستی جامه بر بهانان در پیش فرخ روز
نهاد و در چهره دیگر از پستین بر آورد و سر در پیچ باز کرد و از آنجا شیشه بیرون آورد
پر از روغن سیاه و از جیب خنجر بر آورد و از آن خاک سفیدی بیرون آورد
بفرخ روز نگر و گفت ای یار وفادار اگر بخواهی که مراد برسی این روغن قدری برخود
بمال پس این جامه را بر پوش و این تا در میان بند و این خاک سفید
در چیزی بند و با خود دار و افسون در وی آموخت و گفت اکنون از اینجا بسوی شهر
چون نزدیک شهر رسی جامه سلاطین بپوش از این در دروازه شهر چون ترا ببیند گوید
ای راهب از کجایی ای بگو که از مغرب زمین آمده ام تا آنجا کسایای اعظم را زیارت
کنم چه کس کسایای اعظم تو را است که در این شهر بنمائی چون این سخن بشنوند
به یکباره پای تو افتند و ملک کشمیر را از حال تو اگر کنند ملک در حال پیش آهو
فرستد و در طلب این آهو که تو نه بزرگتر است که کشیش کسیرد و کسایای اعظم را
از زر ساخته اند و دو دانه گوهر شب چراغ در چشم او نشانده اند تاجی از لعل بر سر
او نهاده اند و این آهو را با چهار صد نفر و برهمن خدمت او میکنند چون این شنوند
سو بر با چهار صد نفر و برهمن بخدمت تو آیند و بدرواز شهر ترا با عزاز درآیند تا شهر
بشهر برند بر آن دیر در او بزرگ کسایای اعظم است در آن تو را جائی فرود آورند

که با الاغ فرخ روز از جای بجست با قصر رود آهوان همراه او را ... دید هم
گرفتند بشارت کردند که مرد فرخ روز در میان ایشان در رسیده در باغ رفت
بر در قصر رسید دختر با استقبال وی بیرون آمده دست فرخ روز بگرفت و بر سر تخت
بنشاند و خود در پهلوی وی نشست و با او به خوشترین عبارتی سخن در آمد و احوال پرسید
فرخ روز گفت مردی غریبم از بلا عجمی و عزم کشمیر دارم دختر گفت امروز مهمان من
باش فرخ روز گفت منت دارم دختر خوانی طعام پیش آورد و فرخ روز را گفت
ای جوان طعام تناول کن تا اگر شایسته خدمت تو باشم فرخ روز با ... فرخ روز
دعا کرد و دست دراز کرد و چند لقمه طعام چون بخورد دختر با ... بر وی آهو شد
در حال فرخ روز آهو شد دختر برفت و جلی دیبای بیاورد و در وی پوشید و جل
زرین در دست او بست و در میان آهوان رها کرد و چون این صورت فرخ روز
بحال شده بود دا عقل و هوش بر جای ... با خود گفت من آدم ... شاهزاده را
بسان ... اکنون خود در بلا گرفتار شده بود و آن آهوان همه آدمی بوده اند
پس فرخ روز با آهوان بصحرا رفتی و در ... تا سه روز بر این بر آمد روز چهارم
با آهوان بصحرا رسید و ... فرخ روز در دل خود نوحه میکرد و دیگر ... در
قضای ... در زمان ... در میان ایشان دختری جامه ملوکانه
در بر ... و زیور آراسته ... بجلوی ... سوار بود چون بکنار ... رسید سر
باز کشید و تیز در فرخ روز نگاه کرد و ... بگفت ای ... این
جوان غریب ... آن کس که جوان گفت با این جوان
که آهو شده اول جوان ... خواهر ... آهو کرده است

۱۰۴

تو قدر منزل مجنون جلوه ناز

۱۰۵